

The Saga OF Larten Crepsley

جلد اول

تولد یک قاتل

ارباب شماره یک وحشت اینبار سراغ شخصیت های مجموعه موفق حماسه دارن شان
رفته...

اثری از: دارن شان

مترجم: میترا ایزدمهر

ویراستار و صفحه آرا: آرمان دیانت‌مهر

طراح جلد: امیر افکاری

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر
متعلق به وب رهگذران و مترجم این اثر میباشد و هرگونه کپی برداری
،بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه بصورت کاغذی یا الکترونیک بدون
اجازه از مدیران وب مربوطه و تیم ترجمه‌ی این اثر تخلف محسوب میگردد و
با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.
با تشکر از شما مخاطب گرامی



WWW.RAHGOZARAN.US

مقدمه:

زحمت ترجمه هفت فصل اول این اثر (بخش اول) بر عهده بنده و فرزانه مظفریان عزیز بود اما بدلیل فشارهای کاری و مشغله های ذهنی از ادامه باقی بخش ها باز ماندیم که به لطف خانم ایزدمهر باقی بخش ها ترجمه گردید و با ویرایش یک دست و منسجم شد؛ بنده شخصاً از خانم ایزدمهر بابت لطفشون تشکر میکنم که اجازه ندادن این پروژه نا تمام بماند. در حال حاضر جلد دوم این کتاب تحت نام *اقیانوسی از خون* در سایت ترجمه گردیده و عزیزان میتوانند از رهگذران کتاب دوم را نیز دانلود کنند.

موفق و پیروز باشید

آرمان دیانت مهر

پاییز ۱۳۹۰

Rahgozaran.com

بخش نخست

آیا تار عنکبوت ها نشانه ای هستند که از کجا آمده اید؟



وقتی صبح روز یک سه شنبه ی خاکستری ، لارتن کرپسلی^۱ از خواب بیدار شد و خمیازه کشید ، فکرش را هم نمی کرد که تا ظهر به یک قاتل تبدیل خواهد شد.

روی رخت خوابش که از گونی های پر از پوشال درست شده بود ، دراز کشیده و به ذرات شنی که در هوا پس و پیش می رفتند ، نگاه می کرد. خانه ای که در آن زندگی می کرد تنگ و تاریک بود و اتاقی که در آن می خوابید غیر از صبح های زود هیچ وقت نور خورشید را به خود نمی دید. اغلب کمی زودتر از وقت لازم که مادرش خانواده را با عربده هایش از خواب می پراند ، بیدار می شد. این تنها لحظات بی سر و صدایش بود ، تنها زمانی که می توانست دراز بکشد و با تنبلی به دنیا نیشخند بزند.

شش بچه ی دیگر در اتاقش بودند ، پنج تا خر و پف کنان در رخت خواب غلت می زدند. لارتن و هشت بچه ی دیگر در این خانواده به دنیا آمده بودند ، ولی دو تایشان در خردسالی از دنیا رفتند و بزرگترین خواهرش هم سال پیش به خانه ی بخت رفته بود. با وجودیکه دخترک تنها چهارده سال داشت ، لارتن اعتقاد داشت پدر و مادرش از اینکه از دست او خلاص شده اند ، خوشحالتند. او هیچ وقت چندان پرکار نبود و پول ناچیزی به خانه می آورد.

مادر لارتن از اتاق بغلی عربده کشید : "بلند شید!" و یکی دو بار با مشت به دیوار حائل نازک بین دو اتاق کوبید.

بچه ها خرناس کشان و غرولند کنان از رخت خواب هایشان بیرون خزیدند. همان طور که سعی داشتند به سمت لگن بروند به یکدیگر تنه می زدند و بچه های بزرگتر ، خواهر و برادرهای کوچکترشان را هل می دادند. لارتن با لبخندی از خود راضی سر جایش ماند. وقتی هنوز همه خواب بودند او کارش را کرده بود.

وور هورستون^۲ با پنج کرپسلی دیگر در همین اتاق زندگی می کرد. وور پسر عمویشان بود. والدینش وقتی سه سال بیشتر نداشت از دنیا رفته بودند ، پدرش در حادثه ای موقع کار و مادرش از بیماری مرده بود. مادر لارتن حسابی حواسش به بیوه ی بیمار جمع بود و بعد از مرگش بدون معطلی بچه را به خانه آورد. یک جفت دست اضافی همیشه می توانست مفید باشد. پسرک تا چند سال سر بار خانواده می شد ولی بچه ها در این سن ، خورد و خوراک چندانی ندارند و با فرض بر اینکه وور زنده می ماند و بزرگ می شد ، می توانستند در نوجوانی او را به کار بگیرند تا پول بخور و نمیری به جیب ناپدر و نامادری اش بریزد.

لارتن بیشتر از خواهر و برادرهایش نسبت به او احساس نزدیکی می کرد. زمانی که مادرش پسرک غمگین و بی صدا را به خانه آورد ، او در آشپزخانه بود. مادر بعد از اینکه کمی نان را در شیر زد و به دستش داد – که

^۱ Larten Crepsley
^۲ Vur Horston

وعده غذایی نادر بود - او را به طرف لارتن هل داد و به پسرش گفت مراقب پسرک یتیم باشد و نگذارد در دسری برای او ایجاد کند.

لارتن که به خاطر هدیه ای که مادرش به این پسر غریبه داده بود ، احساس حسادت می کرد ، با بدگمانی به پسرک خیره شد. در عوض ، وور معصومانه به لارتن زل زد ، بعد نان را از وسط نصف کرد و تکه ی بزرگتر را به پسر عمویش تعارف کرد. از همان موقع بهترین دوستان هم شدند.

مادر لارتن یک بار دیگر نعره زد : " پا شین!" این بار فقط یک بار به دیوار کوبید. بچه ها آخرین بقایای خواب آلودگی را هم با پلک زدن از چشمهایشان دور کردند و به سرعت مشغول پوشیدن لباسهایشان شدند. مادرشان به زودی بالای سرشان می آمد و آنهايي که لباس نپوشیده و آماده نبودند ، هدف مشتهایش قرار می گرفتند.

لارتن سیخونکی حواله ی دنده های پسر عمویش کرد و زیر لب گفت: " وور."

وور جواب داد: " بیدارم." غلت زد تا رو به لارتن لبخند بزند.

لارتن پرسید: " نمی خواهی بری دستشویی؟"

وور زیر لب خندید و گفت: " دارم می ترکم."

لارتن سر یکی از خواهرهای کوچکترش که طوری روی لگن چمباتمه زده بود که انگار فقط مال خودش است ، داد زد: " یا لا دیگه!"

او با نیشخندی جواب داد: " اگه اینقدر وضعت خرابه برو توی رخت خواب کارتو بکن."

لارتن رو به وور گفت: " راست میگه ها." خیس کردن رخت خوابشان چیز غیر عادی نبود - ویژگی فوق العاده ی پوشال این است که چشم بهم بزنی خشک می شود.

وور از لای دندانهای بهم فشرده اش گفت: " نه. میتونم خودمو نگه دارم."

لباسهای لارتن روی زمین کنار رخت خوابش بود. بدون در آوردن جلیقه ی نازکی که شب را با آن صبح کرده بود ، آنها را پوشید. مادر لارتن زنی مقرراتی بود. یک هفته در میان ، روزهای یکشنبه ، لباسهای خانواده را می شست. تمام بچه ها مجبور بودند بدون لباس در رخت خوابهایشان زیر پوشالها بمانند تا وقتی لباسهایشان را پس می گرفتند. بعد آنها را می پوشیدند و تا دو هفته ی بعد از لباس تمیز خبری نبود.

کار خواهر لارتن با لگن تمام شد. قبل از اینکه کوچکترین برادرش بتواند آن را تصاحب کند ، لارتن به سرعت عرض اتاق را طی کرد ، لگن را چنگ زد و همان طور که مراقب بود چیزی از محتویاتش روی زمین نریزد ، آن را بدست وور داد.

وور خندید و گفت: " تو قهرمان منی." بعد با بی حالی با یک دست نشانه گرفت و با دست دیگر قی زرد رنگ چشم هایش را مالید.

با اینکه وور همسن و سال لارتن بود ، جثه ی خیلی کوچکتری داشت. پسرکی لاغر و ضعیف با خلق و خویی ملایم. کم پیش می آمد سر چیزی درگیر شود ، اگر هم کسی با او سرشاخ می شد ، خود را کنار می کشید. لارتن اغلب از پسر عمویش دفاع می کرد ، هرچند وور هرگز از او درخواست کمک نکرده بود.

مادر لارتن سرش را از لای در داخل آورد و همان طور که به بچه ها چشم غره می رفت ، جیغ کشید: " چقدر طولش می دین."

بچه ها بلند گفتند: " داریم میایم!" آنهايي که به در نزدیک تر بودند ، اردک وار به سمت او راه افتادند ، حتی آنهايي که هنوز لباسشان را کامل نپوشیده بودند.

مادر عربده زد: " وور!"

او نفس زنان جواب داد: "یه لحظه!" زور زد تا کارش را تمام کند.

مادر لارتن چشم غره ای به پسرک رفت ، داشت فکر می کرد خدمتش برسد یا نه. دست آخر تنها بینی اش را بالا کشید و بیرون رفت. لارتن نفس راحتی کشید. اگر مادرش او را کتک می زد برایش مهم نبود ، می توانست شلاق های دردناک را تحمل کند ، ولی وقتی وور را می زد خون خونس را می خورد. پدر لارتن تقریباً هیچ وقت پسرک یتیم را نمی زد ولی همسرش او را هم به اندازه باقی بچه ها گوشمالی می داد. همه ی آنها را به یک چشم می دید.

وقتی کار وور با لگن تمام شد ، لارتن لباسهایش را به طرفش پرت کرد و با عجله از پله ها پایین رفت تا خود را به آشپزخانه ی پر سر و صدا که خواهر و برادرهایش آنجا صبحانه را تقریباً تمام کرده بودند ، برساند. هیچ وقت غذای چندانی برای خوردن نبود و آنهایی که زودتر خودشان را می رساندند ، بیشتر گیرشان می آمد. پدرشان که سه ساعت زودتر سر کار رفته بود ، با سخاوتمندی چندین برش گوشت خوک را برایشان باقی گذاشته بود. او همیشه هر چقدر که می توانست از سهم خودش می زد و به خانواده می بخشید. بچه های بزرگتر با جوش و خروش برای تصاحب رشته های گوشت چرب و آبدار هجوم آوردند. وقتی لارتن و وور سر رسیدند ، چیزی از گوشتها نمانده بود و چاره ای نداشتند جز اینکه با نان بیات و کمی شوربا ی^۳ آبکی سر کنند.

لارتن نان را از دست بزرگترین برادرش که به خاطر خوردن گوشت ، چرب شده بود ، قاپید و به طرف وور انداخت و همان طور که با تمسخر می خندید از زیر مشت برادرش جاخالی داد. دو تا کاسه ی کوچک و لب پر برداشت و در دیگ شوربا فرو کرد و آنها را تا جایی که می شد پر کرد و بعد با عجله دنبال وور رفت که کنار در پشتی انتظارش را می کشید. همان طور که قدم بر می داشت ، لبه ی کاسه ها را که سر ریز شده بود ، می لیسید تا حتی یک قطره را هم هدر ندهد.

در سکوت صبحانه خوردند ، نان را طوری که انگار گوشت است ، می جویدند و برای نرم کردنش آن را در شوربا ی آبکی می زدند. لارتن سریعتر از وور بود و توانست قبل از آنکه دیگ خالی شود ، یک کاسه ی دیگر پر کند. نصفش را خورد و بقیه را برای پسر عمویش نگه داشت.

بیرون هوا سرد بود و باران می بارید ، ولی آشپزخانه دنج و گرم بود. مادرش آتش بخاری را روشن نکرده بود (فقط بعد از ظهرها که از سر کار بر می گشت ، این کار را می کرد) ، ولی اتاق کوچک همیشه گرم بود ، خصوصاً وقتی که همگی خود را در آن می چپاندند.

مادر لارتن نعره کشید: "تکون بخورین!" همان طور که از پله ها پایین می آمد بچه هایی را که دم دستش می آمدند ، با شلاق زد و انگشت تهدیدآمیزش را به سمت بقیه تکان داد. فریاد زد: "خیال کردین کار دیگه ای ندارم که بشینم تا شب ملج مولوچ کردن شماها رو نیگا کنم ؟ بیرون!"

بچه ها که هنوز دهانشان می جنبید و غذا را فرو می دادند ، به سمت حیاط دویدند و مادرشان را که داشت قبل از حرکت به طرف اولین مسافرخانه از چهارتایی که باید تمیزشان می کرد ، به وضع بهم ریخته ی آشپزخانه می رسید ، تنها گذاشتند.

دو بشکه ی آب در حیاط بود ، یکی برای نوشیدن و یکی برای شستن. بچه های کرپسلی به ندرت طرف بشکه ی دومی می رفتند ، ولی وور هر روز صبح جلوی آن چرک را از سر و گردنش می شست. لارتن سعی کرده بود با حرفهایش این عادت خاص را از سرش بیندازد – پسرک تا نیم ساعت در صبح منجمد کننده ای

^۳ نوعی سوپ ، آبکی و تقریباً گیاهی

مثل این به خودش می لرزید - ولی وور تنها لبخند زده ، سری تکان می داد و صبح روز بعد دوباره کارش را تکرار می کرد.

لارتن با ولع آب می خورد ، بدون توجه به قطرات باران که پشت کله اش می نشستند ، صورتش را در آب فرو کرد. وقتی سرش را عقب کشید ، هاله ی محو نارنجی رنگی را در آب باقی گذاشت. موهایش مثل موهای وور ، رنگ نارنجی تیره ای داشت. رنگ به ریشه ی موهایش نفوذ کرده و با وجودیکه هیچ وقت نمی شد آن را شست و پاک کرد ، گاهی که سرش را خیس می کرد توده ای از رنگ جدا می شد.

هاله ی نارنجی رنگ را تماشا کرد که پخش می شد. قشنگ بود. انگشتش را در آب فرو کرد و آب را به اطراف پاشید ، می خواست ببیند چه طرح های دیگری را می تواند با آن بسازد. آمد وور را صدا کند ولی هاله کم کم داشت محو می شدو تا چند ثانیه ی دیگر چیزی برای تماشای پسر عمویش باقی نمی ماند.

یکی از برادرهایش ، لارتن را به کناری هل داد و غرید: " بکش کنار."

لارتن فریاد زنان ناسزایی گفت و لگدی انداخت که به بشکه خورد. برادرش لارتن را دوباره هل داد. خشم در چشمهای پسر کوچکتر موج زد و جلو رفت تا درگیر شود. ولی وور خطر را تشخیص داد و به سرعت عمل کرد تا جلوی آن را بگیرد. دوست نداشت ببیند لارتن دعوا می کند ، حتی اگر برنده ی دعوا او بود ، که اغلب هم همین طور می شد.

وور اخطار کرد: " اگه الان نریم ، دیرمون میشه ها."

لارتن غرید: " هنوز خیلی وقت داریم."

وور گفت: " نه. امروز قراره سرمون رو رنگ کنن. اگه زود نرسیم تراز^۴ خدمتمون میرسه."

لارتن بحث کرد: " ما که همین چند روز پیش سرمون رو رنگ کردیم."

وور جواب داد: " بهم اعتماد کن. تراز امروز دوباره این کارو می کنه."

لارتن غرولند کرد ، اما چرخید و از بشکه دور شد و با بی میلی خودش را به وور رساند که داشت با تکه پارچه ای گردنش را خشک می کرد. برنامه ی مشخصی برای روزهای رنگ کردن مو وجود نداشت. به نظر می رسید که تراز اتفاقی یک روز را انتخاب می کند. ولی وور این توانایی را داشت که این روزها را حدس بزند. به لارتن نمی گفت چطور این کار را می کند ولی از هر ده بار ، هشت بار حق با او بود.

لارتن پرسید: " نمی خوای بریم؟" انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش این وور بود که برای رفتن اصرار می کرد.

وور جواب داد: " چرا."

لارتن بینی اش را بالا کشید و گفت: " پس بجنب دیگه." و هر دو پسر که هیچ کدام هنوز ده سالشان هم نشده بود به سمت محل کارشان به راه افتادند.

فصل دوم

لارتن و وور از میان خیابانهای تنگ و کثیف به سمت کارخانه می رفتند. عیارغم آنکه هنوز صبح زود بود، جمعیت در شهر موج می زد. در این روزهای تاریک پاییزی باید از لحظه لحظه ی روشنایی روز استفاده می کردند.

فروشنده ها قبل از روشن شدن هوا، بساطشان را پهن کرده بودند و حالا سخت مشغول سر و کله زدن با مشتری ها و فروش میوه، سبزی، گوشت، ماهی، کفش، لباس، ردا، دیگ، ماهیتابه و چیزهای دیگر بودند. لارتن و وور هر از چند گاهی سری به یکی از یکشنبه بازارهای بزرگ می زدند، جایی که حیوانات را معامله می کردند و اجناس عجیب و غریب از کشورهای بیگانه که پسرها تا آن موقع اسمشان هم به گوششان نخورده بود، به معرض فروش گذاشته می شدند. دو نفری از میان تجار دنیا دیده و کالاهایشان رد می شدند و تماشا می کردند و رویای سفر و ماجرا در سرشان شکل می گرفت. آن بازارها، جادویی و پر رمز و راز بود. از طرف دیگر این بازارهای کوچک خیابانی کفر آدم را در می آوردند. طول می کشید تا شلوغی را دور بزنند و از آن گذشته بعضی از فروشنده ها که همیشه حواسشان جمع دله دزدها بود و همه ی بچه های بازیگوش و کثیف دور و بر خود را به یک چشم می دیدند، بچه هایی را که زیادی نزدیک می شدند هل می دادند. بعضی از فروشنده ها، از زدن هر بچه ای را که در تیررس شلاقشان قرار می گرفت، مضایقه نمی کردند.

همان طور که از مقابل بساط یک ماهی فروش رد می شدند، وور بدون توجه به بوی گندی که به مشام می رسید، لبخند زنان گفت: "می خوام وقتی بزرگ شدم تاجر بشم."

لارتن جواب داد: "آره، می تونیم بریم شکار فیل و عاجشون رو بفروشیم."
وور به خود لرزید و گفت: "نه. می ترسم منو بخورن."

لارتن تقسیم کار کرد: "پس من عاج جمع می کنم، تو بفروششون."

آنها داستانهای زیادی از فیل ها به گوششان خورده بود، ولی هرگز تصویر یکی از آنها را ندیده بودند. طبق چیزهایی که از داستانهای هیجان انگیز دستگیرشان شده بود، این حیوان عظیم الجثه بزرگتر از پنج تا خانه با بیست تا عاج بود که در هر طرف خرطومش ده تا وجود داشت.

پسرها معمولاً با هم راجع به برنامه های آینده شان صحبت می کردند. قرن نوزدهم چند سال پیش طلوع کرده و دنیا سرشار از رمز و راز بود، که مسافران بیش از پیش می خواستند از آنها سر در بیاورند. وور دلش می خواست شهرهای بزرگ را ببیند، از اهرام مصر بالا برود، با کشتی از روی اقیانوس ها گذر کند. لارتن دوست داشت فیل، ببر و وال شکار کند. او می دانست این آرزوها دور از دسترس هستند و اینکه احتمالاً در کارخانه باقی می ماندند، قبل از بیست سالگی ازدواج می کردند، بچه دار می شدند و هرگز از حوالی شهر محل تولدشان پا را آن طرفتر نمی گذاشتند. ولی رویا که خرجی نداشت. درست است که خیلی فقیر بودند، ولی حتی او و وور هم حق داشتند برای خودشان خواب و خیال بیافند.

پانزده دقیقه زودتر سر کار رسیدند، ولی تراز قبلاً بیرون آمده و پشت به ردیف سطل های رنگ، با بُرسی در دست و برقی وحشیانه در چشمهایش انتظارشان را می کشید.

تراز سرکارگر آنها بود. سالهای سال آنجا جاجوش کرده بود و حتی از وقتی که پدر لارتن در بچگی آنجا کار می کرد، از کارکنان کارخانه به حساب می آمد. او سرکارگری بیرحم بود ولی با کمترین خرج، بهترین نتیجه را می گرفت، به همین دلیل هم صاحبان کارخانه وحشیگری هایش را نادیده می گرفتند.

وقتی بچه ها با سرهای پایین افتاده و زانوهای لرزان به او نزدیک می شدند ، چشمهای تراز باریک شد. بخشی از سرگرمی روزهای رنگ کردن این بود که بچه ها را غافلگیر کند. عاشق وقتی بود که بچه ها سر وقت خودشان را به کارخانه می رساندند ولی با صفی طولانی از بچه هایی که قرار بود سرشان رنگ شود رو به رو می شدند. وقتی سر جلویی ها را رنگ می کرد و عقبی ها مقابلش می رسیدند ، دیگر از زمان تعیین شده برای حاضر شدن سر کار گذشته و این حق قانونی تراز بود که آنها را تنبیه کند.

تراز به شدت از پسرک هورستون بدش می آمد. جوجه ی رنگ پریده بیش از آنکه به صلاحش باشد ، باهوش بود. خیلی خوب زیرکی اش را مخفی می کرد ولی وقتهایی مثل این خودش را لو می داد. تنها بچه های تیز مثل او می توانستند دست تراز را بخوانند. این دو تا تقریباً همیشه روزهای رنگ کردن زودتر از موعد سر کار حاضر می شدند و تراز شک نداشت که این قضیه زیر سر پسرک کرپسلی نیست.

وقتی مقابل تراز توقف کردند ، تراز پارس کرد : "زود اومدین!" طوری که انگار زود آمدن جرم بود. لارتن زیر لبی گفت: "مادرمون زودتر از معمول باید می رفت سر کار ، ما رو انداخت بیرون ، واسه همین مجبور زودتر اومدیم."

تراز چپ چپ نگاهشان کرد ولی تصمیم گرفت بیشتر از این پایشان نشود. بقیه بچه ها کم کم داشت سر و کله شان پیدا می شد و او نمی خواست با بیش از حد طول دادن مراسم رنگ کردن موها ، به خاطر پایین آمدن تولید آن روز کارخانه توییخ شود.

غرید : "خم شید." و گردن لارتن را چنگ زد. او را با خشونت به پایین هل داد ، برس را در سطل رنگ نارنجی فرو کرد ، آن را بهم زد و بعد برس زمخت را روی فرق سر لارتن کشید. سرش به خارش افتاد و با آنکه پلکهایش را به شدت روی هم فشار می داد ، چند قطره وارد چشمش شد.

تراز قبل از اینکه دست از سرش بردارد برای بار دوم و سوم آن را رنگ کرد. همان طور که لارتن تلو تلو خوران ، سرفه می کرد و چشمهایش را می مالید ، تراز سر وور را روی سطل رنگ خم کرد. با وور حتی خشن تر تا کرد و پنج بار فرق سرش را رنگ زد. وقتی بالاخره رهایش کرد ، وور اشکش در آمده بود ، ولی چیزی نگفت و سکندری خوران دنبال پسرعمویش وارد شد.

تراز سر تمام بچه های کارخانه را رنگ می کرد. هر کدام نسبت به اینکه در کدام بخش کار می کنند ، رنگ خاص خودشان را داشتند. خوش شانسههای معدودی که روی دستگاههای بافندگی فعالیت می کردند ، آبی بودند. نظافتچی ها رنگ زرد داشتند. پیله بازکن ها نارنجی بودند. دوست داشت بتواند با یک نظر بگوید هر بچه متعلق به کدام بخش است. این طوری اگر مثلاً یک کله ی نارنجی لا به لای دستگاه های بافندی می لولد ، بلافاصله می فهمید که از زیر کار خودش در رفته است.

لارتن و وور از وقتی که هشت سالشان بود و برای کار وارد کارخانه شده بودند ، در قسمت پیله بازکنی کار گیرشان آمده بود. از آن موقع تا بحال سر هر دویشان نارنجی بود. درواقع لارتن نمی توانست به خاطر بیاورد قبل از آن موی سرش چه رنگی بوده است.

پدر لارتن ، پسری قوی بنیه بود و در قسمت جا به جایی بارهای سنگین کار می کرد. سرش را سفید رنگ کرده بودند و با وجودیکه او کارخانه را حتی قبل از آنکه لارتن به دنیا بیاید ، ترک کرده بود ، موهایش آن رنگ غیر طبیعی را حفظ کرده بودند ، در نتیجه لارتن متقاعد شده بود تا آخر عمرش آن موی نارنجی را با خودش یدک می کشد. کسی نمی دانست تراز چه جور زهرماری در رنگهایش می ریزد ولی دانه های رنگی

خودشان را به ریشه ی مو می رساندند و تا آخر آنجا می چسبیدند. لارتن تعجب نمی کرد اگر مغزش هم تا آن موقع به رنگ نارنجی تیره در آمده باشد.

وقتی از شر تراز خلاص شدند ، پسرها به سمت سالن پيله ها راه افتادند تا شيفتشان را شروع کنند. آنها هفته ای شش روز ، روزی دوازده ساعت و یکشنبه ها را هشت ساعت هم بیشتر کار می کردند ، تعداد روزهای تعطيلشان از انگشتان یک دست هم کمتر بود. زندگی سختی بود ولی بچه های دیگری هم بودند که وضعشان از لارتن و وور هم بدتر باشد. بعضی از بچه های آنجا برده بودند که تراز آنها را از خانواده های فقير يا طماع می خرید. برده ها غير از موقع خواب باقی روز را کار می کردند. قرار بود وقتی پا به سن گذاشتند ، آزادشان کنند ولی اکثرا خیلی پيش از آن از پا در می آمدند. حتی اگر هم عمرشان قد می داد و بالاخره آزاد می شدند ، تا آن موقع به قدری تحليل رفته و از کار افتاده بودند که تنها کاری که از دستشان بر می آمد دله دزدی يا گدایی بود.

توليد غالب کارخانه قالی و فرش بود ولی علاوه بر آن ، در عوض پولی که لارتن و وور داشتن آن را حتی در خواب هم نمی دیدند ، برای مشتری هایشان لباس حرير دوخته می شد. ابريشم از کرمها بدست می آمد و پسرها در تیمی عضویت داشتند که مسئوليتشان جدا کردن رشته ها از پيله های کرم بود.

کرمهای ابريشم از تخمهای پروانه هایی که بدقت از آنها مراقبت می شد ، در می آمدند و آنقدر از برگهای توت تغذيه می کردند تا حسابی چاق و چله شوند. آنها را در اتاقی گرم و بر روی هزاران طبق چوبی که از کف تا سقف اتاق را گرفته بود ، نگهداری می شدند همیشه مشغول جویدن بودند. لارتن چند باری به این اتاق آمده بود و صدای آنها را به زمانی که موقع طوفان ، باران به در و پنجره ی خانه شان می زد مقایسه می کرد. وقتی کرمها به اندازه ی کافی تغذيه می کردند ، پيله ای دور خودشان می تنیدند. این کار سه چهار روز طول می کشید. بعد آنها را در اتاق گرمتری به مدت هشت يا نه روز نگه می داشتند و بالاخره همه را در اجاق می پختند تا کرمها کشته شده ولی پيله ها باقی بمانند.

اینجا بود که لارتن ، وور و باقی اعضای تیمشان وارد کار می شدند. وقتی پيله ها به دستشان می رسید آنها را مرتب می کردند و بر اساس اندازه ، رنگ و کیفیتشان آنها را چند کپه از هم جدا می کردند. بعد پيله ها را در خمره های آب داغ فرو می کردند تا رشته ها از هم جدا شوند. وقتی این کارشان تمام می شد پيله ها را به دست تیم دیگری می سپردند که اعضایش نخ ها را دور قرقره می پیچیدند و در نهایت حاصل کار بدست بافنده های تیم پارچه بافی می رسید.

با آنکه لارتن یادش نمی آمد موهایش قبل از آمدن به کارخانه چه رنگی داشتند ، هرگز روز اولی که دستهایش را در خمره ی آب تقریبا جوش فرو کرده بود ، از یادش نمی رفت. تراز با لبخندی بر لب پسرک را نگاه کرده بود که سعی می کرد عزمش را جمع کرده و انگشتهایش را در آن فرو کند. وقتی دست لارتن به آب جوش خورد و با فریادی عقب پرید ، سرکارگر قاه قاه خندید. بعد دستهای پسرک را از مچ گرفت و به زور در خمره فرو برد. همان طور که لارتن گریه می کرد و پوست دستش سرخ می شد ، با خنده ای سادیستی او را نگاه داشت.

لارتن انگشتهایش را واریسی کرد. خیلی جاها کبود شده ، پینه بسته يا زخم شده بود. به پینه و کبودی اهمیتی نمی داد ولی زخمها نگرانش می کردند. کرمهای ابريشم موجودات کثيف و تهوع آوری بودند. لارتن خیلی از هم تیمی هایش را دیده بود که انگشت يا دستشان رابه خاطر زخم چرکی که عفونت کرده بود ، از دست داده بودند. بعضی هایشان حتی از مسمومیت خونی جانشان را از دست داده بودند.

بدترین چیز بوی گند قانقاریا بود. بعضی وقتها یکی از بچه ها سعی می کرد زخم چرکی اش را از بقیه مخفی کند تا شاید به طور معجزه آسایی خودش خوب شود. ولی بوی آن همه چیز را لو می داد و تراز با کمال میل ، عفونت را با چاقویی داغ بر می داشت یا عضو آلوده شده را با تبر قطع می کرد.

لارتن همیشه از عفونت وحشت داشت. امیدوار بود اگر آن روز فرا رسید ، شجاعتش را داشته باشد تا قبل از آنکه تراز بفهمد ، خودش انگشتش را قطع کرده و با آتش جایش را بسوزاند. ولی می دانس این کار آسانی نیست و می ترسید او هم مثل خیلی های دیگر برای مخفی کردنش تلاش کند.

وور با دقت به دست چپ لارتن خیره شد و زمزمه کرد: " انگار یکم سبز شده. " قلب لارتن به تپش افتاد و سرش به سرعت چرخید. آن وقت بود که لبخند وور به چشمش خورد.

غرولند کنان گفت: " بی مزه! " و به شوخی به بازوی پسر عمویش مشت زد.

وور خندید و گفت: " نترس. اینا تر و تمیزترین دستای توی کارخونه هستن. حالا دیگه وقت تلف نکنیم. باید پیله ها رو بچوشونیم. "

لارتن آهی کشید و به طرف سبدهش دست دراز کرد. چند تا پیله بیرون آورد ، خودش را سفت گرفت ، بعد دستهایش را در اعماق خمره ی جوشان فرو برد. اولش درد شدید بود ولی بعد از چند ثانیه ، پوست سفت شده اش با دما هماهنگ شد و باقی صبح را بدون شکایت به کارش ادامه داد.

Rahgozar.com

فصل سوم

ساعت ها به کندی و در سکوت می گذشتند. زیر آب کردن پيله ها کار چندان سختی نبود و چیزی نمی گذشت که حوصله ی آدم سر می رفت. لارتن خیلی دوست داشت با وور و بقیه ی تیم گپ بزند. ولی تراز با بی رحمی در کارخانه پرسه می زد و با وجودیکه آدم درشت هیکلی بود می توانست به بی صدایی یک گربه حرکت کند. اگر سرکارگر کسی را در حال حرف زدن می دید ، آنقدر شلاقش می زد که خون راه بیفتد. شایع شده بود که یک بار زبان دختری را بریده و در کیف پولش نگه داشته است. به همین دلیل هر کسی بی سر و صدا مشغول کارش بود و تنها در صورت لزوم درباره ی کار صدایش در می آمد.

آتش زیر خمره ها بیست و چهار ساعته می سوخت- شبها این برده ها بودند که روی آنها کار می کردند - و اتاق همیشه ی خدا پر از دود بود. چیزی نمی گذشت که بچه ها کم کم به سرفه کردن و آب دهان انداختن می افتادند و یا دوده ی درون چشمهایشان را می مالیدند. لارتن هیچ وقت نتوانسته بود از شر طعم دود در دهانش خلاصش شود. حتی در رویاهایش همیشه زبانش سرتاسر پوشیده از دوده بود.

لباسهایش هم بو می دادند ، وور هم از این قضیه مستثنی نبود. بعضی شبها که مادر لارتن حال و روز خوشی نداشت ، سر آنها داد می زد و مجبورشان می کرد لخت شوند. لباسهایشان را در حیاط می انداخت و مجبور می شدند زودتر از موقع به رخت خواب بروند تا از شر هو کردن های خواهر و برادرهای لارتن در امان بمانند. پدر لارتن دلش نمی خواست بچه ها را به کارخانه بفرستد. او هم از آنجا به اندازه ی آنها متنفر بود ، حتی با وجودیکه حالا دیگر از آنجا خلاص شده و جای دیگری کار می کرد. برای برادر و خواهرهای بزرگتر جاهای دیگر کار پیدا کرده بود ولی وقتی موقع پول در آوردن لارتن و وور رسید ، کار نایاب شده بود. کارخانه ی ابریشم به تازگی قراردادی با سود بالا امضا کرده و تراز کمی مزد ها را بالا برده بود. جای دیگری برای زوج جوان بدشانس وجود نداشت.

لارتن مجبور بود آتش زیر خمره را در حد مشخصی نگه دارد. هر وقت حس می کرد دمای آب پایین آمده ، آتش را با یک بغل کنده ی چوب که در انتهای سالن روی هم تلنبار شده بودند ، زیاد می کرد. رو به رویش ، وور کارش را بر روی یک دسته پيله ی دیگر تمام کرد ، بعد سریع به سمت گودال پشت سالن دوید. تراز با بی میلی به آنها مجال دستشویی رفتن می داد ، ولی اگر می دید به جای دویدن قدم می زیند شلاق انتظارتان را می کشید.

لارتن نیشخند زد. وور نمی توانست خودش را نگه دارد و اغلب روزها در مدت زمانی که لارتن یک بار دستشویی می رفت ، او مجبور بود سه بار برود و بیاید. وور سعی کرده بود کمتر مایعات بخورد ولی توفیری نداشت. اوایل تراز به گمان اینکه بهانه می آورد ، او را به باد کتک می گرفت. ولی به تدریج دستگیرش شد که وور جداً این نیاز را احساس می کند و با وجودی که هنوز هم هر از چند گاهی پاپیچش می شد ، اجازه می داد هر چند بار که احتیاج دارد دست به آب برود.

وقتی این بار وور برگشت به نظر نگران می آمد.

لارتن زیر لب پرسید: "چی شده؟"

وور نفس زنان جواب داد: "یکی از صاحبای کارخونه پیش تراز بود. داشتن می رفتن اتاق کرمای نوزاد رو ببینن."

خبر به سرعت پیچید و همه را به هیجان آورد. ملاقات مالکین کارخانه همیشه خبر بدی بود. تراز در حضور صاحب کارهایش مضطرب می شد. با ملایمت رئیسش را در کارخانه راهنمایی می کرد، با لبخندی قلابی که به چهره اش زار می زد و مثل یک خوک شر شر عرق می ریخت. به محض اینکه ملاقات کننده آنجا را ترک می کرد، تراز چند جرعه از بطری مشروبی که در دفترش نگه می داشت، بالا می انداخت و بعد با عصبانیت سرتاسر کارخانه را متر می کرد و از هر چیزی عیب و ایراد می تراشید.

وقتهایی که تراز این طوری طوفان به پا می کرد، همیشه سخت می گذشت. مهم نبود چه کار می کنی، او همیشه یک ایرادی پیدا می کرد. حتی بامهارت ترین کارگرهای بخش پارچه بافی - که معمولاً بهتر از بقیه با آنها رفتار می شد - در همچین مواقعی از گزند شلاق تراز در امان نبودند.

لازتن حین کار مشغول دعا بود و به درگاه خدا التماس می کرد که تراز را از خمره های آنها دور نگه دارد. با آنکه لازتن آدم مذهبی نبود ولی اعتقاد داشت وقتی دردرس در کمین است، ضرری ندارد به هر راه ممکن برای نجات پیدا کردن از آن چنگ زد.

صدای غرشی به گوش رسید و تمام بچه ها سرشان را پایین انداختند و با بیشترین سرعت ممکن پيله ها را آب دادند. مشکل اینجا بود که مجبور بودند پيله ها را تا وقتی که به اندازه ی کافی نرم شوند، در آب نگه دارند. اگر تراز پيله ی سفت در سبدها پیدا می کرد نتیجه اش خیلی بدتر از این بود که فکر کند آهسته تر از حد لازم کار می کنند.

تراز مثل خرس وارد شد، خرناس کشان اطراف را زیر نظر گرفت، امیدوار بود یک نفر سرش را بلند کند و به او خیره شود. ولی تمام بچه ها نگاهشان را به خمره هایشان میخ کرده بودند. از اینکه می دید بیشترشان از ترس به خود می لرزید، جگرش حال می آمد. این موضوع کمی از آتش خشمش کم می کرد ولی تا وقتی دستی به سر و گوش سه چهار نفر نمی کشید آرام نمی شد.

یکی از دخترها وقتی تراز از مقابلش عبور می کرد پيله ها از زیر دستش لیز خوردند و به سطح آمدند. مثل عقاب بالای سرش ایستاد و نعره زد: "پایین نگهشون دار!" و محکم پشت سرش کوبید. دخترک به خود لرزید و دستهایش را تا آرنج در خمره فرو برد و پيله ها را کف خمره نگه داشت.

نفس زنان جیرجیر کرد: "ببخشید قربان."

تراز موهایش را چنگ زد - دخترک تازه وارد مرتکب اشتباه کوتاه نکردن موهایش شده بود - و صورتش را مقابل چهره ی خودش قرار داد. خرناس کشان گفت: "اگه یه بار دیگه ببینم همچین غلطی کردی با دندون دماغتو می کنم."

اگر هر کس دیگری همچین تهدیدی می کرد، خنده دار می شد. ولی تراز در زمانی که آنجا مشغول به کار بود بیشتر از یک دماغ را گاز گرفته بود - همین طور تعداد قابل توجهی گوش - و همه می دانستند شوخی نمی کند. هیچ کس نخندید.

تراز دخترک را رها کرد. تازه واردها ارضایش نمی کردند. می دانست بچه های کوچکتر از او وحشت دارند و احتمالاً هر شب که به رخت خواب می روند هم کابوس او را می بینند. ترساندن آنها مثل آب خوردن بود. دلش می خواست یکی دو تا از با تجربه ها را گوشمالی بدهد، قدرتش را به آنها یادآوری کند و خیالش راحت شود که او را دست کم نگرفته اند.

نگاه خیره اش را به اطراف چرخاند. پسر قدبلندی گوشه ی اتاق بود، یکی از آن تنبل هایش. تراز خواست به طرفش برود که چشمش به وور هورستون افتاد و مسیرش را عوض کرد.

به آرامی از مقابل وور گذشت ، طوری که پسرک خیال کند خشم سرکارگر از سرش گذشته است. ولی وقتی چهار قدم از او دور شد ، برگشت و پشت سرش قرار گرفت.

وور می دانست به دردمر افتاده ولی خودش را مشغول کار کرده و هیچ نشانی از اینکه متوجه حضور تراز باشد ، از خود بروز نداد. لارتن می دید که پسر عمویش در شرف کتک خوردن است و با وجودی که کار خطرناکی بود ، آرام سرش را بلند کرد. از نفرت و ناراحتی به خود می لرزید ولی کاری از دستش بر نمی آمد. برای مدت کوتاهی تراز صدایش در نیامد ، فقط همان طور وور را که مشغول آب دادن پيله ها بود و سعی داشت نگذارد به سطح آب بیایند ، تماشا می کرد. بعد انگشت کثیف و گوشتالویش را در آب خمره فرو برد و چند ثانیه همان جا نگه داشت.

گفت : " ولرمه." انگشتش را بیرون کشید و مکید.

وور آب دهانش را قورت داد ولی تکان نخورد. می خواست چوب بیشتری در آتش بیاندازد — با وجودی که دمای آب خوب بود — ولی مجبور بود پيله ها را پایین نگه دارد. اگر زودتر از موقع رهایشان می کرد ، وضعش از چیزی که الان بود ، بدتر می شد.

پشت سر وور ، تراز اخم کرد. امیدوار بود پسرک دست و پایش را گم کرده و پيله ها را ول کند ، تا بهانه ی لازم برای کتک زدنش به دست سرکارگر بیفتد.

تراز گفت : " واقعا بچه ی تنبل و بی مصرفی هستی." دنبال کلمات تندتری می گشت که ناگهان یادش آمد یک نفر درباره ی اینکه پسرک یتیم است چیزی گفته بود. ادامه داد: " آبروی نداشته ی مادرت رو بردی." با رضایت دید که پسرک از بهت و خشم کمرش صاف شد.

موزیانه ادامه داد: " نمی دونستی که من مادرت رو می شناختم ، نه؟" دور خمره قدم زد و صدای انگشتهایش را در آورد ، داشت خودش را برای بازی گرم می کرد.

وور خرخر کنان گفت: " نه قربان."

" اینجا که کار نمی کرد ، می کرد؟"

" نه."

" پس فکر می کنی از کجا می شناختم؟"

وور سرش را تکان داد. رو به رویش لارتن حدس می زد سرکارگر چه هدفی دارد ولی هیچ راهی نبود که بتواند به وور هشدار بدهد. فقط امیدوار بود که وور هم به نیت تراز پی برده باشد. معمولا وور بهتر از او فکر بقیه را می خواند ، ولی وحشت می تواند افکار آدم را تحت تاثیر قرار دهد.

تراز مثل گربه خرخر کرد: " خُب؟"

" نمی دونم قربان."

تراز با وقار اعلام کرد : " از مسافرخونه ها. اونو از اونجاها میشناسم."

سر وور بالا آمد و اخم کرد. لارتن زیر لب غرید. پسر عمویش در دام تراز گرفتار شده بود. این وضع آخر و عاقبت خوبی نداشت.

" عذر می خوام قربان ولی اشتباه می کنین. مادرم توی هیچ مسافرخونه ای کار نمی کرد."

تراز بینی اش را بالا کشید : " چرا می کرد."

وور گفت: " نه قربان. اون خیاط بود."

تراز نیشخند زنان جواب داد: "روزا آره. ولی شبا یکم اضافه کاری می کرد." چند ثانیه به وور زمان داد تا موضوع برایش جا بیفتد. بعد گفت: "توی خیلی از مسافرخونه ها کار می کرد. چندین بار باهاش ملاقات داشتم."

وور جواتر از آن بود که حتی به یک دختر چپ نگاه کرده باشد، ولی آن زمان در دنیا آدمهای معصوم زیاد نبودند. فهمید سرکارگر به چه چیزی اشاره دارد. گونه هایش برافروخته شد. بدترین قسمتش آن بود که نمی توانست با اطمینان کامل این حرف را دروغ فرض کند. تقریباً مطمئن بود که تراز او را دست انداخته است. ولی وور خاطرات چندانی از والدینش نداشت، پس نمی توانست آن ادعا را بی برو برگرد تهمتی پوچ و توخالی قلمداد کند.

تراز ادامه داد: "بر و رویی که نداشت." از دیدن حالت درهم چهره ی وور لذت می برد. گفت: "ولی توی کارش حرف نداشت، می فهمی که؟"

وور داشت می لرزید ولی این بار از وحشت نبود. او همیشه توانسته بود خشمش را کنترل کند - در این کار خیلی از لارتن بهتر عمل می کرد - ولی هیچ وقت هدف توهین های این چینی قرار نگرفته بود. تراز چیزی در گوش وور زمزمه کرد. رنگ از چهره ی پسرک پرید و یکی از پيله ها به سطح آب آمد. تراز عربده کشید: "اون آشغال رو پایین نگه دار!" با مشت محکم به سمت چپ سر وور کوبید. وور به یک طرف سکندری خورد و پيله ها از دستش رها شدند. تمام آنها به سطح آب آمدند. تراز جیغ زد: "ای احمق!" چند تا فحش آبدار دیگر هم نثار وور کرد و با هر کدام از آنها مشت می کرد. وور سعی کرد دوباره پيله ها را در آب فرو کند ولی سرکارگر گردن کلفت او را عقب راند و بعد به زمین انداخت. همان طور که می افتاد، تراز با لگد به شکم پسرک کوبید. وور از درد جیغ زد و روی چکمه های تراز بالا آورد.

عصبانیت سرکارگر دوبار شد. همان طور که وحشتناکترین بد و بیراه هایش را حواله ی او می کرد، پيله ها را بر می داشت و صورت وور را هدف می گرفت. وور مثل خرچنگ خودش را جمع کرده و سعی می کرد نگذارد گلوله های لزج به صورتش بخورد. حالا دیگر لارتن و باقی بچه ها با دهان باز نگاه می کردند. هیچ وقت تراز را تا این حد عصبانی ندیده بودند. دیگر کسی حواسش به کار نبود. تمام چشمها به گردن کلفت عصبانی و قربانی بی دفاعش خیره مانده بود.

وقتی خمره خالی شد، تراز سراغ خمره ی بغلی رفت. قبلا هرگز با توپ های نخ ابریشم با ارزش، این طور با خشونت تا نکرده بود، ولی چیزی درونش به غلیان در آمده بود. ربطی به حرفهایی که وور زده یا کاری که انجام داده بود نداشت. مدت ها بود این نفرت درون سرکارگر بی رحم انباشته شده و وور درست در بدترین لحظه ی ممکن سر راهش قرار گرفته بود.

تراز دنبال وور در حال فرار گذاشت، همچنان با پيله ها او را هدف می گرفت و خودش و مادرش را به هر اسم ناجوری که بلد بود صدا می کرد. لارتن دید که وور دارد به در نزدیک می شود و دعا کرد پسر عمویش نتواند بیرون برود. در ذهنش تصویر تراز را می دید که در را روی وور که لای آن مانده، بارها و بارها می کوبید و پسرک را تکه تکه می کرد. اگر قبل از رسیدن به در و روی کف زمین ولو می شد، برایش بهتر بود. در این صورت تنها سلاح تراز مشتها، پاها و پيله هایش بودند.

انگار دعاهای لارتن مستجاب شد و وور از خزیدن دست برداشت و مقابل سرکارگر که جلو می آمد، خودش را روی زمین جمع کرد. ولی وور قصد نداشت همان طور کتک بخورد. چیزی درونش تغییر کرده بود، درست

مثل چیزی که درون تراز خشمگین می جوشید. وور می دانست که این دیوانگی است ولی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. شاید این واکنشی نسبت به یکی از توهین هایی بود که به مادر مرحومش شده بود. شاید به خاطر یکی از دنده هایش بود که شکسته و درد ناشی از آن او را به مرز جنون آنی رسانده بود. یا شاید هم زندگی از وقتی پایش را در این کارخانه گذاشت ، او را به این نقطه هدایت کرده بود و این تنها سرنوشتش بود تا یک روز جلوی دنیایی که با بچه های بیچاره ای مثل او این طور بی رحمانه رفتار می کرد ، بایستد. وور پيله ای از روی زمین برداشت ، آن را به طرف تراز پرت کرد و جیغ کشید: " ولم کن ... " وقتی پيله ی لرج درست بین دو ابروی تراز می نشست مکث کرد ، بعد لبخند زد و جمله اش را با ناسزایی درست به همان زندگی فحشهایی که سرکارگر به زبان آورده بود ، تمام کرد.

تراز همیشه آدم حیوان صفتی بود. ولی در آن لحظه از مرزهای حیوانیت فراتر رفت. قبلا هم با بی رحمی و بدون هیچ احساسی بچه ها را کتک زده بود. گوش ها و بینی ها را گاز گرفته و حتی داستان کندن زبان آن دخترک هم حقیقت داشت. چقدر بچه که زیر دست او از ضعف و عفونت مرده بودند و او همیشه به عذاب و جان کندنشان خندیده بود. ولی هیچ وقت مستقیما کمر به قتل بچه ای نبسته بود.

همان طور که پيله ی کذایی روی زمین می افتاد و پژواک ناسزای وور محو می شد ، تراز کنترلش را از دست داد. خشمش ناگهانی و وحشتناک بود و قبل از اینکه کسی به خودش بجنبد به طرف پسرک هجوم برد.

با یک دست عظیم الجثه اش وور را از زمین کند. وور باز هم بد و بیراه گفت و این بار به جای پيله ی نرم با مشت و لگد به او حمله کرد. ولی تراز دیگر نمی خواست تفریح کند. به جای اینکه پسرک را کتک بزند ، او را دنبال خودش به سمت نزدیکترین خمره کشاند و سر راهش دختری را که با چاپلوسی خم شده بود از سر راهش کنار زد. قبل از اینکه وور بتواند اعتراض کند ، تراز او را سر و ته کرد و زیر آب تا جایی که خمره جا داشت هل داد و سرش را همان جا با دست قوی و پرمو و گوشتالویش نگه داشت.

وور وحشیانه لگد می پراند. یکی از پاهایش به چانه ی تراز خورد. سرکارگر غرشی کرد و سکندری خورد. وور مثل یکی از پيله ها در میان حباب ها به سطح آب آمد. ولی بعد تراز تعادلش را دوباره بدست آورد و باز هم او را زیر آب فرو کرد و با دست دیگرش پاهای پسرک را پایین آورد. بدون توجه به گرمای آب ، وور را همان جا نگه داشت ، انگشتهایش با شدت دور جمجمه ی پسرک قفل شده بود.

لارتن داد زد: " ولش کن! " این کار ، خودش را هم متعجب کرد.

چشمهای تراز برق زد و دندانهایش را نشان داد و گفت: " تو صدات در نیادا! "

لارتن جیغ زد: " بسه ، داری می کشیش! "

تراز پوزخند زد و جواب داد: " آره. همین کارو می خوام بکنم. "

لارتن از هشت سالگی با وحشت از سرکارگر زندگی می کرد ولی در آن سه شبه ی سرد و خاکستری وقت برای ترسیدن نبود. وور داشت خفه می شد. لارتن باید سریع عمل می کرد وگرنه خیلی دیر می شد.

امنیت خمره اش را ترک کرد ، به سمت تراز خندان دوید و خودش را به سمت مرد عظیم الجثه پرت کرد. زمین خیس بود و لارتن امید داشت تراز با برخورد با او پایش لیز بخورد. اگر می توانست وور را از خمره بیرون بیاورد ، می توانستند مثل موش صحرائی فرار کنند و دیگر برنگردند. پدرش چیزی نمی گفت ، نه وقتی که لارتن برایش ماجرا را تعریف می کرد. حتی برای امثال تراز هم محدودیت هایی وجود داشت.

ولی تراز دست پسرک کرپسلی را خوانده بود. با پیش بینی شدت ضربه جای پاهایش را محکم کرد. وقتی لارتن خودش را پرتاب کرد، تراز خیلی ساده پاهای وور را که دیگر تقلا نمی کرد، رها کرد و با کشت روی مجمه ی لارتن کوبید.

لارتن احساس کرد مغزش شکاف برداشت. برای چند ثانیه چیزی نمانده بود از هوش برود. اگر در هر شرایط دیگری بود همین اتفاق هم می افتاد ولی می دانست وور به کمکش نیاز دارد. الان نمی توانست غش کند. پس تمام قدرتش را از اعماق درونش جمع کرد، سرش را تکان داد و روی زانوهایش بلند شد.

تراز حیرت کرده بود. فکر می کرد کار پسرک را تمام کرده یا لاقط طوری او را زده که تا آخر عمرش مثل دیوانه ها دور خودش بچرخد. حتی در آن حالت سبعت محض، دید که دارد جسارت لارتن را تحسین می کند که اول روی زانوهایش و بعد روی پاهایش بلند شد. پاهایش مثل آدمهای مست پس و پیش می رفت ولی تراز به خاطر اینکه او بلند شده و آماده بود باز هم بجنگد، شگفت زده شده بود.

بدترین قسمت عصبانیت سرکارگر فروکش کرد و خرناس کشید: " بشین سر جات بچه ی نادون." لارتن در جوابش ناله ای کرد و تلو تلو خوران جلو آمد. این بار خیال نداشت خودش را به مرد عظیم الجثه بکوبد. این بار به سمت پاهای وور که مثل پاهای سگی مرده، بی حرکت بود، می رفت. لارتن می دانست چند ثانیه بیشتر برای بیرون کشیدن پسر عمویش وقت ندارد، تازه اگر همان موقع هم کار از کار نگذشته بود. تراز به پسرکی که جلو می آمد چشم غره رفت. وقتی فهمید او فقط در فکر نجات پسرغرق شده است، پایین را نگاه کرد و صدای هیس در آورد. وور هورستون دیگر تکان نمی خورد و هیچ حباب هوایی اطراف دهانش دیده نمی شد.

تراز احساس گناه نمی کرد، فقط کمی مضطرب شده بود. با آنکه شک داشت صاحب کارهایش اهمیت چندانی به این حادثه بدهند ولی امکان داشت فکر کنند این بار زیاده روی کرده است. وقتی پاهای وور را رها کرد، قدمی به عقب برداشت و آب را از آستین های ژاکتش چکاند، شدیداً در فکر فرو رفته بود.

لارتن که مردی از دنیای تراز نبود، هنوز فکر می کرد امیدی وجود دارد. وقتی دید تراز کنار رفته با خوشحالی خرخر کرد، پاهای وور را گرفت و او را بیرون کشید. پسرعمویش از همیشه سنگین تر بود. هم به این خاطر که لباسهایش خیس شده بودند و هم به خاطر سرگیجه ای که لارتن همچنان از ضربه ای که به سرش وارد شده بود، حس می کرد. اما با این وجود فقط دو ثانیه طول کشید تا وور را بیرون بیاورد و روی زمین بخواباند. لارتن صدایش کرد: " وور!" روی زمین کنار پسرعموی بی حرکتش پهن شد. دوباره داد زد: " وور!" به پشت پسرک خاموش کوبید. پرسید: " حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟ نکنه ..."

تراز پارس کرد: " ساکت!" وقتی لارتن سرش را بالا آورد و با پلک زدن اشک را از چشمهایش پس زد، سرکارگر به سردی ادامه داد: " دیگه کاری نمیتونی واسش بکنی. این موش بوگندو دیگه مرده. تنها چیزی که واسش مونده قبرشه."

فصل چهارم

لارتن حالش بد شده بود و سرش گیج می رفت. تراز به باقی پيله جمع کن ها رو کرد. نگرانی اش تنها به خاطر شغلش بود. حتی یک ذره هم به جسد خیس خورده ی وور هورستن ، اهمیت نمی داد. به بچه ها چشم غره ای رفت و عربده کشید: "گوشتون با من باشه! این موش کوچولوی وحشی خودش اول بهم حمله کرد. همه هم اینو دیدن. من فقط داشتم از خودم دفاع می کردم و وای به حال کسی که قضیه رو طور دیگه ای تعریف کنه."

تراز همچنان نگاه خیره اش را می گرداند و منتظر بود بچه ای جرات کند و خلاف او چیزی بگوید. وقتی دید همه سرشان را پایین انداخته اند ، با خود بزرگ بینی بادی به غنغب انداخت. چیزی نبود که باعث نگرانی اش شود. هیچ کدام از آن جوجه های ترسو فکر مخالفت با او را هم در سرشان نمی پروراندند.

تراز داد زد: "خیال دارم نعشش رو اینجا آویزون کنم. بهتره تا آخر روز خوب تماشا کنین. این بلا سر هر بچه پرروی بی کله ای میاد که بخواد تو روی سرکارگرش واسته. خوش ندارم حتی خیال شورش توی این کارخونه به سرتون بزنه!"

در همان لحظه هم توی ذهنش داشت ماجرای حمله ی پسرک را آب و تاب می داد. می خواست به کارفرماهایش بگوید چند تا از بچه ها به او هجوم آوردند. ادعا کند این یک شورش از پیش برنامه ریزی شده بوده و به رهبری پسرک هورستون انجام گرفته بود. با پشیمانی ساختگی بگوید که مجبور شده وور را به خاطر صلاح کارخانه قربانی کند. اگر صاحب کارها قضیه را تهدیدی برای تولیدات کارخانه و سود آن به حساب می آوردند ، به خاطر اینکه تراز با تلاش زیادش جلوی آن را گرفته بود ، به او مدال می دادند.

آدمهای طماع را آسان می شد قانع کرد. کافی بود خیالشان را راحت کنی که پول همچنان به جیبشان سرازیر می شود و آنوقت از تمام کارهای پشیمانی می کنند. آنها اهمیتی به اینکه او پسرک یتیمی را کشته بود نمی دادند ، نه تا وقتی که می توانست به سرعت جای خالی اش را پر کند.

لارتن روی زمین افتاده و با وحشت به وور خیره شده بود. چشم راست پسرک بیجان ، بسته ولی چشم چپش کمی باز بود ، انگار که داشت چشمک می زد. لارتن خداخدا می کرد این هم یکی از شوخی های وور باشد. ابداً ناراحت نمی شد اگر الان پسر عمویش از جا بلند می شد و به خاطر اینکه او را سر کار گذاشته ، به ریشش می خندید. اگر همچین اتفاقی می افتاد ، لارتن از خوشحالی گریه می کرد.

ولی وور فیلم بازی نمی کرد. لارتن بارها مرگ اطرافیانش را دیده بود ، خواهر بزرگش ، بچه های توی کارخانه ، اجساد توی خیابانی که هنوز کسی جمعشان نکرده بود. در آن ثبات منجمد کننده ی مرگ ، شکی وجود نداشت.

تراز خرناس کشید: "برو کنار." لارتن را پس زد.

لارتن حواسش به سخنرانی غرای تراز نبود. نمی دانست سرکارگر خیال دارد با وور چه کار کند. در حال و هوای گیج و منگی که داشت ، تصور کرد تراز می خواهد کمک کند.

زیر لب گفت: "فایده ای نداره. کاری از دستت بر نییاد. مرده."

تراز یکی از ابروهایش را رو به پسرک بالا انداخت و زد زیر خنده: "کمکش کنم؟ مگه گوشات ایراد داره؟ گفتم می خوام به یه قلاب آویزونش کنم تا درس عبرتی بشه واسه همتون."

لارتن با دهان باز به سرکارگر عظیم الجثه خیره ماند.

تراز با تغییر گفت: " برو خونه پیش پدرت. بهش بگو شانس آورده که از خون تو یکی گذشتم. می تونستم به خاطر اینکه تو هم بهم پنجول کشیدی ، نفست رو ببرم. ولی چون اصولاً آدم بخشنده ای هستم میزارم بری."

لارتن از جایش تکان نخورد. کمی قبل داشت گریه می کرد ولی حالا اشکهایش روی گونه ها خشک شده بود و در چشمهایش آتش سردی می درخشید.

تراز دوباره گفت: " برو دیگه." وور را برداشت و مثل گونی پيله روی کولش انداخت. ادامه داد: " میتونی بعد از ظهر رو مرخصی بگیری. ولی فردا صبح اول وقت اینجا باش. به بابات هم بگو میتونه جمعه بیاد این یکی رو بره. خیال دارم چند روزی مثل قرقاول پرکنده اینجا آویزونش کنم."

وقتی تراز رویش را برگرداند که برود ، لارتن با خونسردی چیزی را از روی زمین برداشت. هیچ وقت یادش نیامد چه چیزی. دور و برش همه جور آشغال و خرت و پرتی ریخته بود. ناخن های شکسته ، قرقره های قدیمی ، چاقوهای بی دسته و چیزهای دیگر. فقط می دانست هر چه بود ، تیز و سرد بود و راحت در دست کوچک و لرزانش جا می شد.

با صدایی که به طرز غافلگیرانه ای آرام و خونسرد بود ، صدا زد: " تراز." شاید اگر جیغ کشیده بود ، سرکارگر خطر را احساس کرده و خودش را کنار می کشید. ولی در عوض ایستاد و با لبخندی کج و کوله رویش را برگرداند. از آن لبخندهایی که اگر دوستی قدیمی یک روز تعطیل توی پارک او را صدا می کرد ، تحویلش می داد.

لارتن جلو رفت و دستش را بالا آورد. چشمهای پسرک درست مثل چشمهای وور خالی از هر احساسی بود ، ولی لبهایش با لبخندی ترسناک و تاریک از هم باز شد. انگار که چیزی شیطانی و غیر انسانی از اعماق وجودش برای آزادی دست و پا می زد.

وقتی لارتن دستش را پایین آورد ، چیزی را که برداشته بود دیگر در دست نداشت. آن شیء حالا تا انتها در گلولی تراز قرارداشت.

تراز با چشمهای گشاد و بیرون زده به لارتن خیره شد. وور را زمین نینداخت. در عوض بازویش دور بدن او محکمتر شد. با دست آزادش سعی کرد شیء تیز را از نایش بیرون بکشد. ولی انگشتانش قدرت نداشت و گوشت اطراف گردنش به خاطر خونی که از آن فوران می کرد ، لیز و لغزنده شده بود. دستش پایین افتاد. دهانش را باز کرد و خواست چیزی بگوید ولی تنها خون از آن بیرون زد.

همان طور که به لارتن زل زده بود ، روی زانوهایش افتاد ، لحظه ای رو به عقب تاب خورد و بعد روی زمین پهن شد. وور را رها کرد و جسد پسرک روی زمین غلطید.

سکوتی که در اتاق حکمفرما شد ، از بی رحمانه ترین حالت‌های تراز هم ترسناکتر بود. بچه ها سر جایشان میخکوب شده بودند. مرگ وور دور از انتظار بود ولی فاجعه ی حیرت آوری در آن کارخانه ی مصیبت بار به شمار نمی آمد. ولی قتل تراز ، دنیای آنها را کاملاً زیر و رو میکرد. بعد از این هیچ چیز نمی توانست مثل سابق باشد.

لارتن لبهایش را لیسید و رو به جلو خم شد. تنفر درونش می خواست شیء را از گلولی تراز بیرون بکشد و چشمهایش را با آن سوراخ کند. ولی وقتی انگشتهایش رو به جلو دراز شدند ، به خود لرزید و پلکهایش را بهم زد. از عملی که مرتکب شده بود و کاری که قصد داشت انجام دهد شوکه شد و قدمی رو به عقب برداشت.

حالش داشت بهم می خورد و سرش گیج می رفت. چند قدم دیگر برداشت. همان طور که عقب می رفت ، نگاهش از تراز روی وور چرخید و ادراک کاری که کرده بود مثل صاعقه به مغزش اصابت کرد. او یک انسان را کشته بود. آن هم نه هر انسانی ، بلکه تراز، چشم و چراغ صاحبان کارخانه را. هیچ کس در آن حوالی از تراز خوشش نمی آمد ولی همه به او احترام می گذاشتند. لارتن مجبور بود به خاطر مرگ سرکارگر حساب پس بدهد و می دانست نتیجه اش چه خواهد شد : یک حلقه ی طناب دار دور گردنش.

لارتن سعی نکرد به طرف بچه های دیگر برود و از آنها بخواهد به نفعش دروغ بگویند. آنها چیزی به او بدهکار نبودند. اگر طرف او را می گرفتند یا هویتش را لو نمی دادند ، پای خودشان هم گیر بود. با وحشت برگشت و همان طور که سعی می کرد جلوی بالا و پایین شدن دل و روده اش را بگیرد ، با چشمهایش ناامیدانه به دنبال در گشت. تمرکزش را از دست داده بود و یادش نمی آمد کجاست. به محض دیدن در با تمام قوا به سمتش دوید.

بچه ها انگار منتظر همین علامت بودند ، یکی انگشتش را بلند کرد ، به سمت پسرک گریزان گرفت و جیغ کشید : " قاتل! "

چند ثانیه بعد بچه ها یکصدا اسم لارتن را فریاد می زدند و مثل ارواح پلید پنجه هایشان را به سمتش تکان می دادند. ولی غیر از همان جیغ کشیدن کار دیگری نکردند. هیچ کس سعی نکرد دنبالش برود. نیازی نبود. بقیه به این کار می رسیدند. یک گروه جلاد ترسناک و عصبانی به زودی او را تعقیب می کردند و تک تکشان برای کشتن این قاتل بیرحم کله نارنجی له له می زدند.

Rahgozar.com

فصل پنجم

لارتن بدون اینکه بداند کجا می رود به دویدن ادامه داد. او به جز محله ی خودشان باقی شهر را نمی شناخت ولی حوالی کارخانه را مثل کف دستش بلد بود ، تمام خیابانهای اصلی ، کوچه پس کوچه ها و خرابه ها را. اگر فکرش درست کار می کرد ، می توانست به راحتی و با سرعت از منطقه خارج شود یا جایی برای مخفی شدن تا شب دست و پا کند.

ولی لارتن در وحشت به سر می برد. بهترین دوستش را جلوی چشمهایش کشته بودند و او هم در جواب ، قاتلش را به هلاکت رسانده بود. قلبش به شدت در سینه می کوبید و مرتباً زمین می خورد و دست و پایش را زخمی می کرد. سرش مثل دیوانه خانه پر از سر و صداهای وحشتناک و سرسام آور بود. فقط یک فکر به ذهنش می رسید : فرار!

اگر گروهی به سرعت برای دستگیری اش شکل می گرفت به راحتی لارتن را در کوچه های اطراف کارخانه گیر می انداختند. پسرک مدام راهش را عوضی می رفت و برمیگشت. ولی بزرگسالهایی که صدای بچه ها را شنیده بودند ، باورشان نمی شد. یکی یکی بچه ها را جلو می کشیدند و جزئیات آخرین لحظات زندگی تراز را از آنها جویا می شدند. اگر حتی یک نفر به فکر تشکیل گروه تجسس می افتاد ، بقیه به سرعت به او ملحق می شدند. ولی در آن آشفتگی همه تصور می کردند گروهی برای دستگیری پسرک تشکیل شده و به راه افتاده است ، این بود که دقایق حساس پشت سر هم می گذشتند و کسی اقدامی نمی کرد.

بیرون از آنجا ، لارتن به انتهای یک کوچه ی بن بست دیگر رسیده بود. مدام پشت سرش را نگاه می کرد تا تعقیب کنندگان را ببیند و همین باعث شد محکم به دیوار بخورد و با فریاد روی زمین بیافتد. وقتی داشت خودش را جمع و جور می کرد و سرش را می مالید ، دختری چهار پنج ساله را دید که روی پیاده نشسته و او را تماشا می کند.

دخترک پرسید: "داری چیکار می کنی؟"

لارتن سرش را تکان داد.

دخترک دوباره گفت: "زخمی شدی."

لارتن نمی دانست منظور او چیست. وقتی دختر به سرش اشاره کرد ، دوباره سرش را مالید و به انگشتهایش نگاه کرد و فهمید خون ریزی دارد. حالا که از زخمش خبردار شده بود ، وحشت به وجودش رخنه کرد و صورتش بهم پیچید.

دخترک گفت: "مامانم میتونه زخمت رو ببندد. هر وقت زخمی میشم این کارو می کنه."

لارتن با صدای قورباغه ماندی جواب داد: "چیزی نیست. حالم خوبه."

دخترک ادامه داد: "بعدش هم یه فنجون چایی با شکر بهم میده." با غرور تکرار کرد: "شکر. تا حالا شکر خوردی؟"

لارتن جواب داد: "نه."

دختر زمزمه کرد: "خیلی خوشمزه است."

لارتن دور و برش را برانداز کرد. بدترین قسمت وحشتش از بین رفته بود. نمی دانست چرا ولی دیگر مثل قبل احساس ترس نمی کرد. هنوز حالت همیشگی اش را نداشت ولی ذهنش کم کم به کار می افتاد که چه کند و

کجا می تواند برود. باید هر چه سریعتر فرار می کرد ، ولی تا وقتی به اعصابش مسلط نشده بود ، این کار امکان نداشت.

رو به دخترک گفت: " ممنونم. " و به سمت ابتدای کوچه راه افتاد.

دختر پرسید : " واسه چی ؟"

" واسه اینکه آرومم کردی. "

دخترک نخودی خندید و گفت: " خیلی بامزه ای. بیا بازی کنیم. "

ولی لارتن وقت بازی کردن نداشت. فقط یک بازی در آن شرایط توجهش را جلب می کرد : فرار از چوبه ی دار.

وقتی به سر کوچه رسید به سمت راست پیچید و کمی بعد از محله ای که تمام عمرش از آنجا دور نشده بود ، خارج شد. با وجودیکه درباره ی مناطق اطرافش مطمئن نبود ولی شکل مبهمی از نقشه ی شهر در ذهنش داشت و به سمت شرقی حرکت می کرد. این سریعترین راه برای خروج از شهر بود. نمی دوید بلکه با سر پایین افتاده و نگاهی که به جلوی پایش دوخته شده بود ، تند و تیز قدم بر می داشت.

هیچ کس به پسرک لرزان لاغر مردنی و کثیف سر نارنجی توجهی نداشت. شهر از ولگردهای بی خانمان زخمی و سرگردانی مثل او پر بود.

در کارخانه بالاخره یک نفر پرسید چه بر سر قاتل تراز آمده است. وقتی مردم فهمیدند هیچ کس دنبالش نرفته و قاتل سر و مر و گنده دمش را روی کولش گذاشته و فرار کرده است ، از عصبانیت دیوانه شدند. کسی چشم دیدن تراز را نداشت ولی پسر بچه ی شیطانی مثل لارتن نمی بایست بتواند سرکارگر سختکوشی مثل او را چاقو بزند و قدم زنان راهش را بکشد و برود. گروهی از مردم به خیابانها ریختند و چیزی نگذشت که خبر دهان به دهان گشت و دهها نفر دیگر به آنها ملحق شدند. زندگی در آن محلات ، یکنواخت و کسل کننده بود و تعقیب و گریزی مثل این خیلی ها را به خودش جذب می کرد. مردها ، زنها و بچه های بزرگتر به کارگرهای کارخانه ملحق شدند و چاقو و قلاب و هر وسیله ی برنده ی دیگری که به دستشان رسید ، با خود برداشتند. چند نفری هم وقت گذاشتند و مقداری طناب دست و پا کردند. وقتی پای اعدام و طناب دار وسط می آمد ، مردم شهر داوطلب کم نداشتند.

وقتی گروه کاملاً آماده ی حرکت شد و مردم در خیابانها پخش شدند ، لارتن دیگر از خطر جسته بود. فریادهای تعقیب کننده ها به او یا مردم اطرافش نرسید. حالا که اثری از آنها نمی دید ، لارتن توانست خونسردی خودش را حفظ کند و با سرعت ثابت قدم زنان به راهش ادامه دهد.

حتی به ذهنش خطور هم نکرد که به سمت خانه برود. می دانست آنجا اولین جایی است که تعقیب کننده ها دنبالش می گردند ولی این دلیل نرفتنش نبود. اگر فکر می کرد پدر و مادرش سعی می کنند از او دفاع کنند ، شاید بر می گشت. اگر باور داشت مردم به او فرصت می دهند در دفاع از خودش صحبت کند ، شاید فرار نمی کرد. اگر عدالتی در دنیایش وجود داشت ، شاید خودش را به پای آنها می انداخت و تقاضای بخشش می کرد.

ولی هیچ کس اهمیتی به وور هورستون نمی داد. بچه های کارخانه گاه و بیگاه جانشان را آنجا از دست می دادند. تا وقتی صاحب کارخانه ها جیبشان پر می شد ، اعتراضی در کار نبود. ولی قتل یک سرکارگر فاجعه بود. برای درس عبرت دیگران هم که شده باید درست خدمتش می رسیدند ، وگرنه کارگرهای دیگر ممکن بود از لارتن پیروی کنند.

پدر لارتن مرد عاقل و مهربانی بود و مادر خشنش هم به روش خودش به او عشق می ورزید ، ولی زندگی سخت بود و آدمهای فقیر چاره ای جز کنار آمدن با مسایل نداشتند. والدینش نمی توانستند او را از دست مردم نجات دهند و لارتن شک داشت حتی سعی خودشان را نکنند. تصور می کرد او را تحویل بدهند و به خاطر اینکه از سر حماقت کنترلش را از دست داده ، شماتش کنند.

عبارت "خراب کردن پلهای پشت سر" هیچوقت به گوش لارتن نخورده بود ، ولی معنای آن را به خوبی درک می کرد. دیگر در این شهر خانه ای برای او وجود نداشت. او در این دنیا تنهای تنها بود و به جرم قتل ، تحت تعقیب.

وقتی لارتن به خارج شهر رسید ، عصر شده بود. آن روز سراسر آسمان به سیاهی میزد و حالا با فرا رسیدن شب تاریکتر هم می شد. هوا سرمای گزنده ای داشت. لارتن کت به تن نداشت و از سرما در پیراهن آستین کوتاهش به خود می لرزید. گرسنه و تشنه بود ولی سرما بیشتر از هر چیز دیگر نگرانش می کرد. باید هر چه زودتر سرپناهی می یافت در غیر اینصورت سرنوشت آدمهای یخ زده و سفت شده ای را پیدا می کرد که گاه و بیگاه در خیابانها دیده بود.

از شدت سرما قوز وار حرکت میکرد. مدتی در راه اصلی پیش رفت و بعد به جاده ای خاکی پیچید. نقشه ی مختصرش این بود که خودش را به دهکده ای برساند و در طویله یا اصطبل شب را سر کند. نمی دانست چقدر باید جلو برود ولی حدس می زد بیشتر از چند مایل نباشد.

اگر باران شدت نمی گرفت ، لارتن می توانست همچنان پیش برود. ممکن بود پایش پیچ خورده و دست و پا زنان در گل و لای جاننش را از دست بدهد. یا شاید شانس می آورد و در دهات اطراف ، سرپناهی پیدا می کرد ، صبح روز بعد چند تخم مرغ می دزدید و کمی پول به جیب می زد. شاید می توانست زندگی خوبی برای خودش دست و پا کند ، ازدواج نماید ، بچه دار شود و وقتی چهل یا چهل و پنج سالش می شد ، به خاطر کهولت سن بمیرد.

ولی سرنوشت لارتن قرار نبود در هیچ گودال گل آلود یا هیچ کدام از دهکده های اطراف رقم بخورد. باران تا عمق وجودش را خیس کرده بود و چاره ای نداشت جز اینکه سریعاً سرپناهی برای خودش پیدا کند. درخت انتخاب بدی نبود ، ولی هوا داشت طوفانی میشد لارتن داستانهای زیادی از مردمی که زیر درخت مورد اصابت صاعقه قرار گرفته بودند ، شنیده بود. هیچ غاری هم به چشمش نمی خورد. فقط یک انتخاب باقی می ماند ...

لارتن اطرافش را از نظر گذراند ، خداخدا می کرد فکری به ذهنش برسد و زیر بارش باران دعاهایش مستجاب شد. از دور شمایل چند مقبره را دید و فهمید نزدیک یک قبرستان است.

لارتن قبل از آن تنها یک بار قبرستان را دیده بود ، یک روز یکشنبه وقتی با وور به قسمت شمالی شهر رفته بودند ، جایی که گورستان بزرگی وجود داشت. داستانهای زیادی از سواران بی سری که لا به لای قبرها پرسه می زدند ، شنیده و امیدوار بودند آنجا روح ببینند. البته که هیچ روحی ندیدند (ارواح فقط شبها بیرون می آمدند) ولی تعداد زیادی مقبره به چشمشان خورد.

مردم فقیر شهر را بار ارايه ها می کردند و در قبرهای گروهی می ریختند ، بعد از پر کردن گودال هم هیچ سنگ قبر یا علامتی درکار نبود. آنهايي که دستشان به دهانشان می رسید برای خودشان قبر دست و پا می کردند. ثروتمندان هم مقبره می ساختند.

قبرها و مقبره ها به کار لارتن نمی آمدند ، ولی بعضی از خانواده های واقعاً متمول ، دخمه های خانوادگی می کردند که در آن اتاقهای کوچکی برای به خاکسپاری اعضای خانواده ساخته شده بود. اگر این دخمه ها می توانست مرده ها را از آب و سرما حفظ کند ، حتما زنده ها هم بی نصیب نمی ماندند ، لا اقل برای یک شب. لارتن نمی دانست این قبرستان کوچک اصلاً دخمه ای دارد یا نه ، ولی ارزش امتحان کردن را داشت. از جاده خارج شد و با ترس و اضطراب ، شلپ شلپ کنان از گودالهای آب گذشت و به سمت خانه ی مردگان (که امیدوار بود همگی سر جایشان خوابیده باشند) حرکت کرد.

Rahgozaran.us

فصل ششم

قبرستان از آن چیزی که لارتن تصورش را می کرد بزرگتر بود و با وجودیکه نمی توانست با گورستان تجملاتی شمال شهر رقابت کند ، چندین دخمه اینجا و آنجا از لا به لای مقبره ها به چشم می خورد. لارتن با چشمهای پایین افتاده ، تلو تلو خوران از میان قبرها رد می شد و زیر لب به درگاه هر خدایی که میشناخت دعا می کرد . آرزو داشت می توانست همزمان همه طرف را زیر نظر داشته باشد تا اگر روح ، جادوگر یا موجود شیطانی داشت به او نزدیک می شد ، از نظرش دور نماند. ولی فکر می کرد اگر او آنها را ببیند ، آنها هم می توانند او را ببینند. سرش را پایین انداخته و امیدوار بود تا ارواح خبیثه هم متوجه او نشوند. فکر احمقانه ای بود ولی به لارتن جرات می داد همچنان پیش برود.

نتوانست وارد اولین دخمه ی سر راهش شود ، درهایش مهر و موم شده بود. روی دروازه ی مس اندود دخمه ی دومی هم زنجیری بسته بودند. با تمام قدرتش دروازه را تکان داد ، زنجیر کمی شل شد ولی کافی نبود. لارتن حس کرد پشت سرش چیزی حرکت می کند. ایستاد و سرش را پایین آورد ، منتظر بود کسی یا چیزی به او حمله ور شود. وقتی چیزی از تاریکی پشت سرش بیرون نپرید ، اطرافش را نگاه کرد تا دخمه ی بعدی را پیدا کند و با عجله به سمت آن حرکت کرد.

نزدیک بود از باز کردن در منصرف شود. درب لولا داشت و لای آن باز بود. اما جنسش از سنگ بود و او شک داشت قدرت حرکت دادنش را داشته باشد. ولی باران به سر و رویش می کوبید و ضعف و خستگی به مغز استخوانش نفوذ کرده بود. دخمه ی بعدی هم خیلی از آنجا فاصله داشت. پس با نا امیدی لبه ی در را گرفت و کشید.

در چنان نرم و راحت باز شد که لارتن تعادلش را از دست داد و لیز خورد. درست میان گودالی از گل و لای افتاد و آب را به اطراف پاشید. به خود لرزید و به درون تاریکی خیره شد. شاید دلیل راحت باز شدن درب این بود که کسی یا چیزی از داخل همزمان با او در را هل داده است. ولی اگر روحی در کار بود ، لارتن که آن را نمی دید.

صدایی بسیار شبیه به صدای وور توی سرش زمزمه کرد : دیوونه شدی ؟ نرو تو ! اینجا خونه ی مرده هاست. ولی لارتن چاره ی دیگری نداشت. اگر آنجا پناه نمی گرفت بعید می دانست بتواند جای دیگری پیدا کند. پس با وجود وحشتی که از فکر گذراندن شب در دخمه بر او چیره شده بود ، فکر کرد شانس زنده ماندنش آنجا بیشتر است. پس با یک دعای سریع زیرلیبی دیگر دستهایش را با شلوارش خشک کرد و دولا دولا وارد دخمه شد.

اولش فکر کرد همه جا سرتاسر قیرگونی شده است. ولی چند لحظه چشمهایش را بست و وقتی دوباره آنها را باز کرد دیدش تا اندازه ای بهتر شده بود. سقف را از شیشه ساخته بودند. چیزی که به نظر لارتن عجیب می آمد ولی شاید مرده هایی که آنجا دفن شده بودند ، از تاریکی می ترسیدند.

تا وقتی چشمهایش کاملاً به تاریکی عادت کرد ، از کنار در تکان نخورد. بعد دخمه را برانداز کرد. در هر دو طرف دیواری آجری بالا رفته بود و تابوتها را پشت آنها دفن کرده بودند. فواره ی مصنوعی عجیبی وسط دخمه به چشمش خورد. هیچ علامتی از وجود ارواح وجود نداشت.

کم کم به خودش دل و جرات داد و از در فاصله گرفت و به سمت مرکز دخمه جلو رفت. هوای اینجا سرد بود اما گرمتر از بیرون و مسلماً خیلی خیلی خشک تر. دستهایش را بالا و پایین می برد و سعی داشت خودش را گرم کند. باید لباسهایش را در می آورد تا خشک شوند ولی می ترسید به این زودی این کار را بکند ، شاید

روحي از يكي از تابوتها بلند مي شد و حمله مي كرد. اصلا خوش نداشت بدون لباس از لا به لاي قبرها بدود و فرار كند!

لارتن با تصور اين موضوع با ضعف به خود لرزيد. بعد شكمش قار و قور كرد و بهم پيچيد. مدتها بود كه چيزي نخورده و تا آن موقع حس گرسنگي را پس زده بود. اما حالا اين حس ناگهان به او چيره شد. اي كاش صاحب كارخانه بعد از ناهار براي سرڪشي آمده بود. بچه ها ميان وعده ي چندانى گيرشان نمى آمد ولي با چند تكه نان و يكي دو قاشق سوپ آبكي حالا وضعش خيلى بهتر بود. لعنت به تراز كه بدترين وقت را براي كشته شدن انتخاب كرد.

لارتن دوباره به خود لرزيد. مي دانست قتل كار اشتباهي است و آرزو مي كرد مي توانست به عقب برگردد و كارش را اصلاح كند ولي وقتي راست و حسيني با خودش فكر مي كرد يك ذره هم از مرگ تراز متاسف نبود. او و وور خيلى وقتها دعا مي كردند كه خدا بلايي آسماني بر سر سركارگر گردن كلفتشان نازل كند. گمان نمى كرد افراد چندانى به خاطر مرگ تراز اشك به چشمشان بيايد.

همان طور كه به فواره نزديك مي شد ، ديد كه سرتاسر آن از تار عنكبوت پوشيده شده است. لا به لاي تارها دنبال عنكبوت گشت ، قبلآ هم وقتي غذا گيرش نمى آمد حشره خورده بود ، ولي عنكبوتها يا آنجا را ترك کرده و يا مخفي شده بودند. آهي كشيد و فكر كرد بد نيست مزه ي تار عنكبوت را امتحان كند ، چون چيز ديگري وجود نداشت. بعيد مي دانست سيرش كنند ، شايد حتى حالش بد مي شد ولي مگر انتخاب ديگري هم داشت ؟

با دو انگشتش يكي از تارها را لمس كرد و كشيد. بعد چنددين بار انگشتهايش را دور هم چرخاند تا لايه ي تار عنكبوت دور آنها ضخيم شود. وقتي آنقدر تار جمع شد كه ديگر انگشتهايش را نمى ديد ، دستش را به سمت دهان بود ، چشمهائيش را بست و تار عنكبوت را گاز زد.

حالش از طعم بد تارها بهم خورد و چيزي نمانده بود بالا بياورد ، ولي به خودش فشار آورد و با انزجار گلوله ي خاك آلود تار را قورت داد. چند ثانيه مكث كرد تا نفسش سر جا بيايد ، بعد دوباره تار جمع كرد و همين طور از بالاي فواره به سمت پايين با تارهاي عنكبوت دلي از عزا در آورد. همچنان چشمش دنبال عنكبوت يا حشرات به دام افتاده مي گشت ولي بخت يارش نبود.

بعد ناگهان در سكوت شوم و غم انگيز دخمه ، همان طور كه داشت تار عنكبوت چسبناك را از سر انگشتهايش مي ليسانس ، يك نفر از جاي بلندي پشت سرش صدا زد.

" توي شهر شما تار عنكبوت يه وعده ي غذا به شمار مياد؟ "

لارتن با هول دور خودش چرخيد و نگاهش را به ديوار بالاي در دخمه دوخت ، تنها جايي كه موقع وارد شدن به دخمه از چشمش دور افتاد. چيزي به آجرها چسبيده بود. موجودي با پوست سرخ و صورت رنگ پریده و موهاي بلند سياهي كه تارهاي سفيد لا به لاي آن ديده مي شد. موجود پنجه هائيش را داخل آجرها فرو کرده و داشت لارتن را با چيزي كه به نظر مي رسيد لبخندي شيطاني و خون خوارانه باشد ، برانداز مي كرد.

لارتن به سمت در خيز برداشت ، مطمئنا براي فرار خيلى دير شده بود ، آن موجود روي زمين مي پرید و راهش را سد مي كرد ، بعد به او حمله ور مي شد و كارش را مي ساخت. ولي با حيرت ديد كه هيولا از جانش تكان نخورد ، يك ثانيه بعد لارتن به در رسيده بود ، فقط چند قدم با آزادي فاصله داشت.

موجود زمزمه کرد: "اگه جات بودم همین جا می موندم." چیزی در صدایش باعث شد لارتن تردید کند. نگاه سریعی با بالا انداخت و دید که موجود سرش را رو به پایین خم کرده است. صورتهایشان تنها چند اینچ با هم فاصله داشت.

لارتن جیغ کشید و محکم به چهار چوب در خورد. ولی با این وجود از در نگذشت و فرار نکرد. چون صدای موجود موقع حرف زدن به هیچ وجه تهدید آمیز نبود. بلکه به طرز عجیبی در لحن صدایش تنهایی موج می زد.

لارتن نفس زنان پرسید: "تو دیگه چی هستی؟"

موجود سوالش را با سوال دیگری جواب داد: "معمولاً اینجور مواقع می پرسن تو دیگه کی هستی؟" بعد پنجه هایش را باز کرد و پایین پرید و ایستاد. حالا لارتن می دید که موجود در واقع یه انسان است، یا لااقل بدن و چهره ی آدمیزاد را داشت. رنگ قرمزی که قبل تر به چشمش خورد از ماده ای بود که در بافت لباسش به کار میرفت و ربطی به پوستش نداشت. پوستش تا جایی که لارتن می دید فرقی با آدم های دیگر نداشت.

لارتن اخم کرد، با تردید مرد غریبه را برانداز کرد و پرسید: "پس یعنی تو هیولا نیستی؟"

مرد زیر لب خندید و گفت: "به نظر خودم که نیستم. ولی به نظر خیلی های دیگه چرا."

در برابر حیرت لارتن، مرد دستش را دراز کرد. قلب لارتن در سینه می تپید ولی نادیده گرفتن همچین حرکت دوستانه ای دور از ادب بود. دست لرزانش را جلو برد و با او دست داد. مرد دستش را فشار نمی داد ولی لارتن قدرت خارق العاده ای در انگشتانش حس کرد.

مرد گفت: "اسم من سیبا نایله. و امشب اینجا رو به عنوان خونه انتخاب کردم. اگه دوست داشته باشی قدمت اینجا روی چشم منه."

لارتن با صدای ضعیفی جواب داد: "ممنون." احساس می کرد دارد خواب می بیند. ادامه داد: "اسم منم لارتن کریسلیه."

سیبا با صمیمیت گفت: "از آشناییت خوشحالم لارتن." و بدون اینکه دست پسرک را رها کند، او را به درون سایه های دخمه هدایت کرد.

Rangoo

فصل هفتم

سیبا نایل روی زمین نشست ، گرد و خاک را از خودش زدود ، بعد از درون کت بلند سرخ رنگی که به تن داشت سیبی بیرون کشید. با ناخنهای تیز ولی تمیزش آن را نصف کرد و یک تکه را به طرف پسرک گرفت. لارتن روی نصفه سیب شیرجه رفت. وقتی سیبا دید با چه بچه ی گرسنه ای سر و کار دارد ، نصف دیگر سیب را هم به او داد. او هم با تکان مختصر سر تشکر کرد ، مثل سیبا چهار زانو روی زمین نشست و سیب را با تمام هسته هایش خورد.

سیبا با لحن خشکی گفت: " حدس می زنم مدتی میشه که چیزی نخوردی. اگه بازم داشتیم بهت تعارف می کردم ولی ندارم. می تونی بعداً باهام بیای شکار یا اگه ترجیح میدی توی جای گرم و خشک بمونی ، همین جا منتظر بشینی تا واست غذا بیارم."

لارتن غرغری کرد و باقیمانده ی هسته ی سیب را از بین دندانهایش بیرون کشید. همان طور که چپ چپ سیبا را نگاه می کرد با بدگمانی پرسید: " چی ازم می خوای؟"
سیبا جواب داد: " چیزی نمی خوام."

" پس چرا کمکم می کنی ؟ چرا میزاری اینجا بمونم و بهم خوردنی میدی؟"

سیبا لبخند زد: " فقط خواستم مهمان نوازی کرده باشم."

لارتن دماغش را بالا کشید: " حرفتو باور نمی کنم."

سیبا با لحن سردی گفت: " بهتره تا مطمئن نشدی ، کسی رو یه دروغگو خطاب نکنی."

لارتن جواب داد: " تو داخل دخمه زندگی می کنی. کسی که اینجور جاها زندگی بکنه نمی تونه قصد و غرض خوبی داشته باشه."

سیبا ابرویش را بالا برد: " منم میتونم همین رو درباره ی تو بگم ، توله کوچولو!"

لارتن با ضعف پوزخند زد: " گمونم راست میگی."

سیبا پرسید: " چرا اینجایی؟" وقتی لبهای لارتن باریک شدند ، اضافه کرد: " مجبور نیستی چیزی بهم بگی ولی به نظرم توی دردرس افتادی. فکر کنم اگه خودت رو پیش من خالی کنی حالت بهتر بشه."

لارتن سرش را تکان داد: " اول تو بگو. تو چرا اینجایی؟"

سیبا گفت: " من معمولاً اینجور جاها زندگی می کنم."

لارتن پرسید: " یعنی توی دخمه ها می خوایی؟"

" بیشتر وقتا."

" چرا؟"

" چون یه خون آشام هستیم."

لارتن اخم کرد: " خون آشام دیگه چیه؟"

سیبا شگفت زده شده بود. گفت: " داستانهای ما رو نشنیدی؟ فکر می کردم توی این قسمت دنیا دیگه همه ... تا حالا راجع به چیزایی مثل مرده های متحرک شنیدی؟ اونایی که شبها میان بیرون و پرسه می زنن؟"

" منظورت ارواحه؟"

" نه. خون آشاما ... سیبا کلمات را سبک و سنگین کرد.

لارتن توی حرفش پرید: " صبر کن." خاطره ای در ذهنش جرقه زده بود. پرسید: " تو که خون خور نیستی ، هستی؟ "

سیبا با شادی گفت: " زدی توی خال."

" یادم میاد وور یه چیزایی می گفت ... ولی چه می گفت ؟ لارتن تنها خاطرات محو و دور از دسترسی به ذهنش می آمد. وور داستانهای زیادی برایش تعریف کرده بود. درباره ی موجوداتی که خون می خورند و نامیرا هستند.

سیبا گفت: " افسانه های زیادی درباره ی خون آشام ها وجود داره. روی بیشترشون همیشه حساب باز کرد. این درسته که ما واسه زنده موندن باید خون بخوریم ، ولی کسی رو نمی کشیم. به کسایی که از خونشون می نوشیم صدمه ای نمی زنیم."

لارتن با شک و تردید پرسید: " هیولایی که نمی کشه؟ "

سیبا حرفش را اصلاح کرد: " هیولا نه. فقط آدمایی با توانایی های غیر عادی. یا نقطه ضعف های غیر عادی. بستگی داره چطوری به موضوع نگاه کنی." سیبا پاهایش را باز کرد و کش و قوس به بدنش داد. بعد گفت: " یادم نمیاد دقیقا چند سالمه ، ولی می دونم بیشتر از پانصد سال عمر کردم."

لارتن خندید ، فکر کرد شوخی می کند. اما وقتی حالت صورت سیبا را دید ، خنده روی لبش ماسید.

سیبا ادامه داد: " همه ی خون آشام ها اولش آدمیزاد هستن. وقتی انسانیت رو پشت سر میزارن که یه خون آشام دیگه اونا رو هم خون کنه." دستش را بلند کرد و لارتن زخمهای کوچک روی نوک تک تک انگشتهایش را دید. سیبا گفت: " استادم نوک انگشتای من و خودش رو برید، بعد از خونش به خونم تزریق کرد. اینجوری شد که خون آشام شدم."

لارتن پرسید: " چرا اینکارو کرد؟ "

" چون خودم خواستم." سیبا توضیح داد که خون آشام ها یک دهم آدم ها پیر می شوند ، در نتیجه می توانند صدها سال عمر کنند. برای لارتن از قدرت و سرعت فوق العاده و قوانینی که بر اساس آن زندگی می کردند ، تعریف کرد. درباره ی سختی زندگی ، آدمهایی که از آنها می ترسیدند و آنها را شکار می کردند ، گفت. این که چطور نور خورشید در مدت زمان چند ساعت می توانست آنها را بسوزاند و این که نمی توانستند بچه دار شوند.

لارتن با اشتیاق و حیرت گوش می داد. او هم مثل بیشتر دوستهایش کاملا به وجود دنیای ارواح و جادو ، شیاطین و ساحره ها ایمان داشت. ولی این بار اول بود که حقیقت آن دنیا را از نزدیک می دید و حس می کرد با چیزی که تا آن موقع تصور می کرده زمین تا آسمان تفاوت دارد.

سیبا بعضی از افسانه های بیشمار درباره ی خون آشام ها را برای لارتن تعریف کرد. صلیب آنها را می ترساند. آب مقدس آنها را می سوزاند. چوبی که باید در قلب خون آشام فرو می کردی و بعد سرش را جدا کرده و بدنش را درست وسط چهارراهها خاک می کردی تا دیگر نتواند از جا بلند شود. این که آنها می توانستند به خفاش یا موش تغییر شکل بدهند.

سیبا خرناس کشید: " همه اش چرت و پرته! نادونهای حراف خرافاتی بزدل."

لارتن بعضی از آن داستانها را قبلا هم شنیده بود ، ولی هر کدامشان به هیولاهای دیگری اشاره می کردند. از سیبا پرسید که آیا شیاطین ، ساحره ها و دیگر هیولا ها هم واقعی هستند یا نه.

سیبا با جدیت جواب داد: " ارواح چرا. همین طور ساحره ها. ولی شیاطین و بقیه اونایی که گفتی ... حُب ، توی این پانصد سالی که زندگی کردم هیچ وقت گذارم به هیچ کدومشون نخورده." برای لارتن توضیح داد که چطور در بچگی هم خون شده است. از سرزمینهایی که به آنها سفر کرده بود و از تک و توک آدمهای مشهوری که دیده بود ، صحبت کرد. لارتن بیشتر آنها را نمی شناخت ولی به این موضوع اعتراف نکرد. دوست نداشت خودش را بی خبر و جاهل جلوه بدهد.

بالاخره وقتی سیبا احساس کرد پسرک به اندازه ی کافی برای آن شب از دنیای خون آشام ها چیز یاد گرفته ، سوالش را با مهربانی تکرار کرد: " حالا تو بگو. چرا اینجایی ، اینقدر دور از خونه و باقی آدمای هم نوعت؟" لارتن به طور غریزی خواست داستانی از خودش بسازد ، دوست نداشت به جنایت وحشتناکش اعتراف کند ، ولی سیبا صادقانه با او برخورد کرده بود و لارتن نمی خواست در جوابش دروغ بگوید.

لارتن با لحن خالی از احساسی گفت: " من یه نفر رو کشتم." بعد کل ماجرای غم انگیزش را برای سیبا تعریف کرد. موقع حرف زدن اشک از چشمهایش سرازیر شد. این اولین بار بود که داشت به چیزهایی که از دست داده بود فکر می کرد ، نه فقط بهترین دوستش ، بلکه به پدر و مادرش ، خواهر و برادرهایش و تمام راه و رسم زندگی اش در خاطرش آمدند. ولی نگذاشت اشکهایش به او غلبه کنند. با وجودیکه برایش سخت بود ، به حرف زدن ادامه داد.

وقتی لارتن داستانش را تمام کرد ، سیبا آرام سر تکان می داد. گفت: " از چیزایی که گفتی این طور بر میاد که اون مرد مستحق مرگ بوده. آره ، تازه خیلی قبل تر از لحظه ای که بهش ضربه زدی. ولی ارتکاب قتل همیشه موجب عذاب وجدانه. این که افسوس کشتن کسی رو بخوریم چیز خوبییه. اگه با این کار درد و رنجی احساس نمی کردیم ، معنیش این بود که کشتن ایرادی نداشت و بعد فکرش رو بکن دنیامون چه جور جایی می شد."

لارتن با بغض گفت: " من یه شیطانم. وقتی بمیرم میرم جهنم ، یا یه جایی بدتر از اون." سیبا لبخند غمگینی زد و گفت: " یه جایی بدتر از جهنم؟ چه جای مزخرفی میتونه باشه! ولی من فکر نمی کنم که تو لعنت شده باشی."

لارتن اشکها را از گونه هایش پاک کرد و گفت: " من تراز رو کشتم." سیبا یادآوری کرد: " وقتی که کنترلت رو از دست داده بودی. بعد از اینکه اون دوست بی گناहत رو کشته بود. این کار تو رو یه هیولای بی رحم نمی کنه."

لارتن زیر لب گفت: " یعنی میگی کار اشتباهی نبود؟" سیبا جواب داد: " البته که بود. تو زندگی کسی رو گرفتی که حق گرفتنش رو نداشتی و این موضوع تا مدتها عذابت میده. ولی انسان جایز الخطاست. آدمای گناهکار واقعی اونایی هستن که وقتی توی موقعیت قرار می گیرن از روی میل و رغبت دست به خشونت می زنن. تو حالا یه حق انتخاب داری. می تونی تاریکی درونت رو صیقل بدی و یه هیولا بشی. یا می تونی اونو پس بزنی و سعی کنی از امشب به بعد مثل یه آدم خوب زندگی کنی."

لارتن قورقور کرد: " اگه نتونم چی ؟ اگه از کشتنش لذت برده باشم چی ؟"

سیبا پرسید: " لذت بردی ؟"

لارتن کجکی سرش را تکان داد ، بعد آهی کشید و با سر تایید کرد. گفت: " احساس قدرت کردم. اون ازم بزرگتر بود و من رو ... بچه های اونجا رو خیلی اذیت میکرد. قسمتی از وجودم می خواست که بکشمش. بعد

از اونکه زدمش ، روی جسدش خم شدم تا چشماش رو از کاسه در بیارم. دلم می خواست شکنجه بدمش ، حتی بعد از مرگش."

سیبا اصرار کرد: "ولی جلوی خودت رو گرفتی؟"

"آره. اما کار سختی بود."

سیبا لبهایش را بهم فشار داد ، تحت تاثیر صداقت پسرک قرار گرفته بود. گفت: "خون آشام ها یه راهی واسه آزمایش آدما دارن. این کارو قبل از اینکه انسانی رو هم خون کنن انجام میدن. قدرت زیاد باید به کسایی داده بشه که به اندازه ی کافی نسبت بهش احساس مسئولیت می کنن و می تونن کنترلش کنن. اگه آدمای پست و ضعیف النفس رو هم خون کنیم ، مثل وحشیا به آدما حمله می کنن و شکارشون می کنن."

"ما می تونیم مزه ی شرارت رو توی خون آدما تشخیص بدیم. طعم تند و شیرینی داره. خون باید طعمش تلخ و زنده باشه ولی شرارت همیشه توی لفافه ی شیرینی پوشونده شده. این آزمایش نتیجه ی قطعی نمیده. گاهی وقتا اشتباه هم می کنیم. ولی بیشتر اوقات جوابش درسته. اگه دوست داشته باشی می تونم آزمایشت کنم."

لارتن مطمئن نبود بخواهد آزمایش شود. اگر نتیجه بر خلاف میلش بود چه ...

سیبا قول داد: "هیچ آسیبی بهت نمی زنم. اگه خونت مورد تایید من نبود ، فردا صبح اینجا رو ترک می کنم و دیگه منو نمی بینی. خون آشام ها نه توی امورات انسان ها مداخله می کنن و نه اعمال اونا رو قضاوت می کنن."

لارتن آب دهانش را بلعید و با دودلی سر تکان داد. از چیزی که ممکن بود خون آشام از آن پرده بردارد می ترسید ولی ترجیح می داد حقیقت را بداند تا اینکه با تردید زندگی کند.

سیبا بازوی پسرک را گرفت و گفت: "یکمی درد داره." با یکی از ناخنهای تیزش زخم کوچکی کمی بالاتر از آرنج لارتن ایجاد کرد. او لحظه ای از درد به خود لرزید ، سیبا دهانش را روی زخم گذاشت و مکید. برای یک لحظه ی نگران کننده ، لارتن احساس کرد فریب خورده و خون آشام می خواهد تمام خونش را بکشد. ولی بعد سیبا بازویش را رها کرد و خون را از اطراف دهانش پاک نمود.

همان طور که سیبا خون را قورت می داد و چشمهایش را باریک می کرد ، لارتن پرسید: "خب؟"

سیبا به شوخی گفت: "آب انگور خوشمزه ای بود." ولی لارتن چیزی راجع به این جور نوشیدنی ها نمی دانست ، پس همان طور با قیافه ی مات به خون آشام خیره ماند. سیبا لبهایش را لیسید و گفت: "خونت ترکیبیه."

لارتن از درون یخ کرد: "یعنی اینکه آدم شروری هستیم؟"

سیبا جواب داد: "نه. یه شیرینی ضمنی توی خونت هست ولی مزه ی اصلیش نیست. می تونم بگم تو آدمی هستی با اراده ی قوی ، که سریع جوش میاری و شاید بیشتر از خیلیا خشونت طلب باشی و اگه تحریک بشی کارای بدی مرتکب بشی. البته این رو که با شنیدن ماجرای امروزت فهمیده بودم. ولی فکر نمی کنم شیطان درونت تو رو تحت کنترل خودش در آورده باشه. اگر می خوای همین طوری بمونه باید توی زندگی محتاط باشی و احساساتت رو به خوبی کنترل کنی. ولی به نظر من تو می تونی خوب باشی."

خیال لارتن راحت شد ولی دلشوره ی تازه ای در خود حس می کرد. بعد از انفجار خشم آن روزش مطمئن نبود بتواند انتخاب های خوبی در آینده داشته باشد. طوری که لبهایش را می لیسید و ناامیدی تاریکی درونش را وقتی از در آوردن چشمهای تراز خودداری کرده بود ، به خاطر آورد.

سیبا از جا بلند شد و گفت: "دیگه باید برم." لارتن پرسید: "کجا میری؟" از فکر تنها ماندن در آن دخمه احساس وحشت می کرد. ترسش از مرگ نبود بلکه می ترسید سیبا برنگردد.

سیبا گفت: "باید برم شکار." "واسه خون؟"

"نه. دیشب وعده ی خون داشتم. یه خون آشام هفته ای یکی دو بار نیاز داره خون بنوشه. حتی کمتر از اون ، ولی ما ترجیح میدیم به جای اینکه یه وعده ی حسابی خون بنوشیم توی چند وعده و کم کم این کارو بکنیم. اینجوری کنترل تشنگیمون واسه خون آسون تر میشه. الان می خوام برم دنبال غذا بگردم چون ما هم مثل تموم موجودات دیگه نیاز به غذا داریم."

لارتن که سعی می کرد درماندگی که در صدایش موج می زد را پنهان کند ، پرسید: "بر می گردی؟" سیبا به سادگی گفت: "اینجا واسه امشب خونه ی منه. اگه دلم نمی خواست اونو باهات شریک بشم که از تو می خواستم بری بیرون. کدوم آدم نادونی به خاطر یه نفر دیگه از خونه اش دست می کشه؟"

لارتن لبخندی زد و به خود لرزید. پرسید: "میشه قبل از رفتن واسم آتیش روشن کنی؟" سیبا روی پسرک خم شد و گفت: "نه. ما به ندرت آتیش روشن می کنیم ، دوست نداریم بهش وابسته بشیم. یه خون آشام باید بتونه شرایط سخت و ناراحت کننده رو تحمل کنه. اگه می خوای دستیار من باشی باید با این وضع کنار بیای. می تونی لباسای خیست رو در بیاری ولی بیشتر از این انتظار دیگه ای از من نداشته باش."

لارتن از جا پرید: "صبر کن ببینم. کی گفت من قراره دستیار تو بشم؟ من دلم نمی خواد خون آشام باشم." سیبا خرخر کرد: "جدا؟ پس اینو بهم جواب بده: خیال داری کجا بری؟ کی یه آدم شرور رو می پذیره؟ ، کی به جز یه خانواده ی شرور دیگه؟ یه موجود تاریکی کجا می تونه مخفی بشه ، کجا به جز توی سایه های شب؟"

"شرور؟" پژواک صدای لارتن در دخمه پیچید. ادامه داد: "مگه نگفتی من شرور نیستم..." سیبا حرفش را برید: "داشتم از اصطلاحات شاعرانه استفاده می کردم. توی دنیای آدمها هر قاتلی ، شرور محسوب میشه. ولی خون آشام ها از خیلی وقت پیش کشف کردن که در اعماق شرارت هم میشه نجابت رو پیدا کرد."

سیبا به سرعت بلند شد و از بالا پسرک را برانداز کرد: "من مجبورتم نمی کنم. این راهش نیست. هر کس باید خودش آزادانه انتخاب کنه ، هر چند تمام اونایی که آرزوی ملحق شدن به ما رو دارن پذیرفته نمیشن."

"اگه بخوای یه خون آشام باشی سالیان سال باید برای همخون شدن صبر کنی. اولش میشی دستیار انسانی من ، باهام سفر می کنی ، باهام شکار می کنی ، روزها برام نگرهبانی میدی و شبها ازم چیز یاد می گیری. اگه خوب از پیشش بر بیای ، به موقعش ، راجع به همخون کردن حرف می زنیم. ما کسی رو زیر بال و پر خودمون نمی گیریم مگر هر دو طرف کاملاً در مورد زندگی آینده ی دستیار ، مطمئن باشن."

سیبا این طور نتیجه گرفت: "ولی تصمیم اولیه رو باید امشب بگیری. اگه فکر می کنی این راه سرنوشتت نیست ، اینجا نمون. من چند ساعتی مشغولم. اگه موقع برگشتنم اینجا باشی معلوم میشه که تصمیم به موندن گرفتی."

برگشت که برود ولی مکث کرد و همان طور که پشت به لارتن ایستاده بود ، گفت : " تو مجبور نیستی تنها باشی. دنیا هیچ کدوم از ما رو همین طوری گرفتار تنهایی نمی کنه. این چیزیه که خودمون انتخاب می کنیم."

با این حرف ، خون آشام باستانی از دخمه خارج شد.

لارتن تا مدت ها بعد از رفتن سیبا به در خیره مانده و به تمام چیزهایی که شنیده بود ، فکر می کرد. روز طولانی پشت سر گذاشته و به سختی می توانست حواسش را سر جای خود نگاه دارد. ولی خودش را وادار به تمرکز می کرد. می توانست بگوید لحظه ی تعیین سرنوشتش بود. تا وقتی هر دو طرف خاطر جمع نمی شدند که این کار به صلاح اوست ، هم خون نمی شد. ولی لارتن ته قلبش احساس می کرد تصمیمی که الان می گیرد آینده اش را تعیین می کند. اگر حالا به دنیای انسان ها پشت می کرد ، دیگر راه بازگشتی نداشت.

لارتن آینده اش را در عالم خیال تصور کرد ، با شگفتی به چیزهایی که می توانست به عنوان دستیار یک خون آشام یاد بگیرد و تجربه کند و با وحشت راجع به چیزهایی که پشت سر می گذاشت فکر می کرد. اولش انتخابهای دیگر را از نظر گذراند. اگر به خون آشام جواب منفی می داد ، کجا بایست می رفت ؟ چطور می توانست زندگی کند ؟

ولی همان طور که بیشتر و بیشتر درباره اش فکر می کرد ، متوجه می شد این موضوع اهمیتی ندارد. مهم این بود که حالا و در این لحظه درباره ی انتخاب یا عدم انتخاب مسیری که جلوی رویش گذاشته بودند ، تصمیم بگیرد. باید انتخاب می کرد که آیا این راه سرنوشت اوست یا خیر. اگر نبود ، باید فوراً دخمه را ترک می کرد. بهتر بود راه اشتباه را از همین الان دور می زد تا اینکه به امید پیدا کردن راه دیگر موقتاً در این مسیر حرکت کند.

لارتن مدت بیشتری با خودش کلنجار رفت تا نهایتاً تصمیم گرفت به ندای قلبش گوش کند. وقتی لارتن از انتخابش احساس رضایت کرد ، لباسهایش را در آورد و در تاریکی نشست. دندانهایش بهم می خورد و به شدت می لرزید ، ولی بعد از چند دقیقه با خودش فکر کرد دستیار یک خون آشام نباید این طور باشد. پس پشتش را صاف کرد ، جلوی لرزش دندانها و بدنش را گرفت و آرام و بی حرکت ، راست نشست و با شکیبایی بازگشت سیبا ، استادش را انتظار کشید.

بخش دوم

خانمها، آقایون- توجه کنید!

فصل هشتم

گربه وحشی خطر را حس کرد، با بدگمانی نگاهی به اطراف انداخت و خرناس کشید. وقتی جوابی نیامد سرش را پائین انداخت و به سراغ بقایای موشی که شکار کرده بود برگشت. جانور تنهایی بود. برخلاف گربه های معمولی، هم نوعان او از انسان ها خوششان نمی آمد و ترجیح می دادند در زمین های باز و دور از هیاهو و خشونت شهر و روستاها، شکار کنند.

همانطور که روی شکارش خم شده بود، شبی پشت سرش حرکت کرد. شکارچی به سرعت جلو خزید و نزدیک شد.

گربه دوباره احساس خطر کرد و برگشت اما دیر شده بود. شبخ جلو پرید و گربه را گرفت گردنش را چنگ زد و سرش را چرخاند. همچنان که حیوان بخت برگشته زوزه می کشید، مهاجم به گردنش ضربه زد و هر دو دستش را دور دهان او گذاشت. گربه سعی کرد انگشتانش را گاز بگیرد اما تلاش نومیدانه ای بود. چند ثانیه ای مقاومت کرد بعد از آن آرواره اش از هم گشوده شد و با صدای شکستن استخوان شکافت. خون آشام ها نمی توانستند خون گربه را بنوشند اما اگر جانور را کاملاً می پختند و کل خونش را دور می ریختند، می شد از جنازه ی آن خوراک خوش طعمی آماده کرد. لارتن باید برای بریدن گوشت سفت کلی تقلا می کرد اما دندان های تیز سبا به راحتی آن را از هم می درید.

لارتن موش را عقب زد و گربه را روی شانه اش انداخت. سنگین بود اما به نظر نمی رسید او برای بلند کردنش مشکلی داشته باشد، وقتی به سمت قصر ویرانه ای که اربابش در آنجا خوابیده بود می رفت، آهنگی را با سوت می نواخت.

حدود پنج سال از وقتی که لارتن برای اولین بار با سبا در یک مقبره آشنا شد، می گذشت. چند اینچ قد کشیده بود و با اینکه هنوز کاملاً بالغ نشده بود، اندامی عضلانی داشت که از زیر پیراهن قهوه ای تیره اش پیدا بود. نوجوانان هم سن او احتمالاً از پس بلند کردن گربه وحشی بر نمی آمدند اما لارتن چیزهای سنگین تر از این را هم حمل کرده بود و هرگز هم شکایتی نداشت.

عصرگاهی ابری بود اما نسیم ملایمی می وزید. به زودی غروب می شد و سبا تا یک ساعت دیگر بیدار می شد. خون آشام بسیار خوش خواب بود. گاهی به لارتن می گفت اگر کسی پانصد سال عمر کرده باشد کمتر موضوعی در این دنیا آنقدر برایش جذابیت دارد که به خاطر آن زود از خواب برخیزد.

آنها سه شب پیش در بقایای قصری ویران اتراق کرده بودند. سبا از اینکه چرا آنجا را که چندین مایل با اولین روستا فاصله داشت، برای ماندن انتخاب کرده اند حرفی نزد لارتن هم چیزی نپرسید. یاد گرفته بود که کمتر در مورد تصمیمات اربابش، او را سوال پیچ کند. سبا وقتی برای غرولندهای از سر تنبلی نداشت. توقع داشت لارتن نگاه کند و یاد بگیرد و فقط زمانی سوال کند که گرفتن جواب به پاسخ دادنش بیارزد. سوالات نابجا معمولاً به کشیده شدن گوش لارتن می انجامید.

همچنان که لارتن روی دیوار نیمه ویران قصر می دوید لبخند زد. کتک زدن های سبا به ندرت اتفاق می افتاد و هرگز به اندازه ی تنبیه های تراز آزار دهنده نبود. خون آشام می توانست با یک ضربه کار لارتن را

بسازد اما همواره مراقب بود به او صدمه ای نزنند. هرگز حقیقتا او را کتک نزده یا نرنجانده بود. حتی مادر لارتن او را بدتر از سبا نیل کتک می زد.

سبا در محفظه ای که زمانی شومینه ی قصر حساب میشد، خوابیده بود. دودکش با گذشت زمان ریخته و تاقچه ی ای به وجود آورده بود. لارتن جای خواب خودش را همانجا در دشت آماده کرد تا اگر کسی آنجا آمد متوجه خون آشام به خواب رفته نشود.

جنازه ی گربه وحشی را از دیوار آویزان کرد. گلویش را برید تا کل خون بدنش خارج شود و بعد برای افروختن آتش، چوب جمع کرد. او و سبا اکثرا اغلب گوشت خام می خوردند اما گوشت گربه باید پخته میشد تا خون آن، خون آشام را مسموم نکند.

لارتن در پنج سال گذشته از زندگی اش لذت برده بود حتی در شهبای سرد و مرطوب که مجبور می شد گوشت چندش آور یک موش زنده را گاز بزند. هرگز از تصمیمش برای همراهی سبا پشیمان نشده بود. زندگی سختی داشت اما از لحظه به لحظه ی آن لذت می برد. هنوز انسان بود و بیشتر رمز و رازهای زندگی خون آشامان برایش ناشناخته بودند اما شکی نداشت که این سرنوشت و راه زندگی اوست.

با اینکه سبا، ارباب منصفی بود اما آموزش های لارتن هرگز آسان نبودند. دستیار خون آشام زندگی به مراتب سخت تری از اربابش داشت. با اینکه سبا از امتیاز خصوصیات انسانی دستیارش استفاده می کرد اما خودش مخلوق شب بود. او قوی تر و سریعتر از هر انسانی بود و دستیارش باید فاصله اش را نگه می داشت. اگر سبا تمام شب را حرکت می کرد، لارتن اجازه نداشت عقب بماند. اگر سبا با یک خرس کشتی می گرفت لارتن باید مداخله و کمک می کرد.

خیلی از دستیارها قبل از اینکه هم خون شوند، کشته می شدند. این شیوه زندگی خون آشامان بود، فقط افراد خاصی برگزیده می شدند. اگر قرار بود شکست بخوری بهتر این بود که به قبیله ملحق نشده باشی. لارتن می دانست که اگر از پس توقعات اربابش برنیاید هیچ دلسوزی از جانب او نخواهد دید. حتی اگر به خاطر آن التماس کند.

وقتی خورشید غروب کرد، لارتن گربه ی وحشی را از وسط دو نیم کرد، به سیخ کشید و روی آتش گذاشت. بوی خوبی داشت اما سعی کرد به آن فکر نکند. اگر سبا متوجه می شد که دهان مرد جوان آب افتاده است گوشت گربه را دور می انداخت و او را مجبور میکرد دوباره شکار کند تا گوشت خام بخورند.

همچنان که گوشت گربه را می گرداند ترانه ای را که سبا یادش داده بود زمزمه می کرد. آهنگی بسیار قدیمی متعلق به دنیای انسانی از سیصد سال پیش بود. لارتن دوست داشت آهنگ های خون آشامان را بیاموزد اما سبا گفته بود بهتر است آنها را در کوهستان اشباح بیاموزد.

لارتن با اشتیاق زیاد به داستان های مربوط به قصر افسانه ای خون آشامان گوش می داد. سبا خیلی از کوهستان برای او حرف نمی زد اما لارتن به اندازه ای شنیده بود که بتواند با آن آتش رویاهایش را گرم نگه دارد. در خیالش آنجا را مکانی جادویی پر از خون آشامان اشرافی می دید. آنجا اتفاقات بزرگی می افتاد. برای شاهزاده ها و ژنرال ها جشن های باشکوهی برپا می گردید و هر خون آشامی فرصت می یافت مهارت هایش را در مقابل دیگر هم نوعان خود بیازماید.

در دنیای انسان ها چیزی توان مقابله با خون آشامان را نداشت اما در غارها و تونل های کوهستان اشباح، حقیقتا متوجه می شدی که توانایی های یک خون آشام تا به چه اندازه است.

لارتن زمزمه اش را تمام کرد و نگاهی به گوشت سرخ شده ی گربه انداخت. تظاهر کرد به صدای جرق جرق شعله ها گوش سپرده اما در حقیقت تمام حواسش به صدای قدم هایی بود که از پشت سرش به گوش می رسید.

بدون اینکه نگاهش را از آتش بگیرد یا سرش را حرکت بدهد پرسید:

«با ما شام می خورین، آقا؟»

صدای دست زدن به گوش رسید. غریبه گفت: «خیلی خوب بود» و از سایه بیرون آمد: «گوش های تیزی داری»

لارتن به آرامی غرید: «واسه یه انسان» بعد به سمت ملاقات کننده ی درشت اندام برگشت. از صدای مهمانشان متوجه شده بود که یک خون آشام است. به اندازه ی سبا، وقتی که می خواست حواس لارتن را امتحان کند، بی صدا حرکت می کرد.

اگر خون آشامی می خواست خودش را از دید انسانی پنهان کند می توانست آنقدر بی صدا حرکت کنند که ردیابی غیر ممکن شود اما این یکی می خواست به لارتن شانسی داده باشد.

خون آشام تقریباً هم قد سبا بود اما به مراتب قوی هیکل تر از او به شمار می آمد. به نظر مسن تر از سبا بود و موهای بلند و سفید با ریش های خاکستری و انبوه داشت. گوش راستش را از دست داده بود. گوشت اطراف سوراخ، به صورتی کمرنگ میزد.

خون آشام به سمت آتش آمد و در حالیکه دستهایش را روی آن گرم می کرد پرسید: «اسمت؟»

«لارتن کرپسلی، من به سبا نیل خدمت می کنم»

«آره، می تونستم حدس بزنم. من پاریس اسکیل هستم. سبا راجع به من چیزی نگفته؟»

«نه، آقا»

«خوبه، خوشم نمی آد کسی پشت سرم حرف بزنه» خون آشام چشمکی زد و چشمان کنجکاوش را به صورت

مرد جوان دوخت: «خیلی وقته با سبا هستی؟»

«نزدیک پنج ساله»

«هنوز واسه هم خون شدن آماده نیستی؟»

«سبا چیزی نگفته اما من فکر می کنم آماده ام»

پاریس گوشت را بو کشید و گفت: «در جواب سوال اولت باید بگم دعوت به شامتو قبول می کنم. اما دفعه ی دیگه باید بیشتر مراقب باشی کیو دعوت می کنی. هیچ وقت بدون اینکه قصد و نیت کسی رو بدونی باهاش

هم سفره نشو»

لارتن گفت: «می دونستم تو یه دوستی. سبا منتظرت بود. به من چیزی نگفت اما خودم حدس زده بودم»

پاریس غرید: «شاید منتظر یه دشمن بوده»

لارتن سر تکان داد: «وقتی منتظر یه دشمن باشی لبخند نمی زنی»

پاریس مخالفت کرد: «خون آشام هایی که به خودشون مطمئن باشن، می زنن» اما با دیدن سبا نیل که خمیازه کشان نزدیک می شد، حرفش را نیمه کاره گذاشت و به او که از جای خوابش بیرون آمده بود سلام

داد. دو خون آشام بازوی یکدیگر را گرفتند و لبخند زدند.

لارتن هیجان زده بود، از وقتی دستیاری سبا برگزید این اولین باری بود که خون آشام دیگری را می دید اما به شدت سعی داشت احساساتش را کنترل کند. اگر همانطور که دو خون آشام لبخند زدند لبخند می زد، از

سبا سیلی می خورد. به همین خاطر کاملا عادی رفتار کرد. کنار آتش ماند و روی سرخ کردن گربه وحشی تمرکز کرد، درست مثل اینکه تمام تمرکزش روی انجام آن باشد.

Rahgozaran.us

فصل نهم

سبا و نیل مدتی طولانی کاملاً لارتن را ندیده گرفتند اما او اهمیتی نداد. با خودش گفت آنها دوستان قدیمی هستند و حرفهای زیادی برای زدن دارند. غذایشان را برد و از جامی که در شهر قبلی خریده بود برایشان شراب ریخت. بعد از آن کناری نشست و به قصه‌ها و صحبت‌هایشان در مورد خون آسامان دیگر گوش سپرد.

پاریس به سبا گفت: «تو شورای قبلی گوشمو از دست دادم. خیلی تعجب کردم که اونجا ندیدمت» سبا جواب داد: «پام تو راه شکست» بعد کمی سرخ شد: «مجبور شدم پنج ماه تو یه غار بمونم. تمام مدت خفاش می‌خوردم مگه موقع‌هایی که یه پرنده وارد غار می‌شد. فکر می‌کردم دخلم اومده اما خوب شدم و موقع بهار تونستم پیام بیرون»

پاریس خندید: «فهمیدم یه کم لنگ می‌زنی‌ها»

«از گوشیت برام بگو. بدون گوش یه کم عجیب غریب شدی»

پاریس شانه بالا انداخت: «داشتم کشتی می‌گرفتم، حریفم با ناخن، گوشهامو گرفت و تا آخر زمان مسابقه ولشون نکرد»
«درد داشت؟»

«آره، اما منم استخون گونه شو خرد کردم. بعدش دو تا لیوان آبجو خوردیم و همدیگه رو بخشیدیم» لارتن کمی در مورد شورا می‌دانست. اینکه هر بیست سال یکبار در کوهستان اشباح برگزار می‌شود و خون آسامان از سرار جهان آنجا جمع می‌شدند. قانون‌گذاری و مسابقات آنجا انجام می‌شدند، دوستی‌ها از بین می‌رفت و یا تجدید میشد.

موقع گوش دادن، لارتن از شنیدن اینکه پاریس اسکیل یکی از شش شاهزاده‌ی اشباح است خشکش زد. خون آسامان سه طبقه‌ی اجتماعی داشتند. هزاران مکنده‌ی خون‌عادی، صدها ژنرال و فراتر از همه‌ی آنها، شاهزادگان. آنها قدرت کامل داشتند، کلامشان، قانون بود.

لارتن تصور می‌کرد شاهزادگان باید لباس‌های مخصوص بپوشند مثل اشراف زادگانی که در کودکی اش قصه‌هایشان را شنیده بود. فکر می‌کرد آنها با نگهبان و خدمتکار سفر می‌کنند اما فارغ از تمام این تصورات، پاریس درست مثل سبا بود. لباسهای پاره و خاک‌آلود بود و صد البته پابرنه. هیچ تاج یا عصای سلطنتی نداشت و اگر ملازمانش جایی همان نزدیکی پنهان نشده بودند، کاملاً تنها بود.

پاریس استخوانی را کنار انداخت و به لارتن اشاره کرد باز هم برایش گوشت ببرد. بدون شک اشتهای شاهانه‌ی او داشت این بار سومی بود که درخواست غذا کرده بود.

وقتی آخرین استخوان را هم دور می‌انداخت از لارتن پرسید: «چه بلایی سر موهات اومده؟» با اینکه موهای لارتن از روز فرارش از کارخانه دیگر رنگ نشده بودند اما در این پنج سال هنوز آن رنگ نارنجی غیرطبیعی از بین نرفته بود.

لارتن با اعتماد به نفس گفت: «رنگ»

پاریس با خنده گفت: «موهاتو نارنجی رنگ زدی؟»

سبا گفت: «چند سال پیش رنگ به خورد پوستش رفته. نمی‌تونه کاری اش بکنه»

«تو رو خدا چرا از اول موهاتو این رنگی کردی؟»

لارتن به سرعت جواب داد: «دست خودم نبود. تو به کارخونه کار می کردم و صاحب کارم اینجوری منو علامت گذاری میکرد»

پاریس همانطور که غذایش را می جوید پسرک را برانداز کرد و به سبا گفت: «خیلی وقته که یه دستیار گرفتی»

سبا با ترشروی گفت: «این روزها این قضیه خیلی پیچیده شده. اون موقعی که می شد یه بچه رو از تو گهواره اش دزدید و کسی هم کاری به کارت نداشت، بهتر بود. حالا اگه اینکارو بکنیم شاهزاده ها غر می زنن و می گن فقط کسانی رو ببریم که آدم ها دنبالشون نمی گردن و خدایان کمکت کنن اگه کسی رو قبل از اینکه به اندازه کافی بزرگ بشه، تبدیل کنی»

پاریس اشاره کرد: «زمونه عوض شده. به نظر من حالا که والدین بیشتر مراقب بچه هاشون هستن و ما نمی تونیم به آسونی که قبلا اونها رو برمی داشتیم اینکارو بکنیم، اوضاع خیلی بهتر شده» سبا با بی میلی گفت: «شاید. اما من یکی که اهل اینهمه محافظه کاری نیستم. تو این چند قرن اخیر چندین خون آشام خوب رو آموزش دادم و هم خون کردم. حداقل تو این یه مورد بیشتر از سهم خودم به قبيله خدمت کرده ام»

پاریس دستش را به سمت لارتن تکان داد: «اما باز هم اینجا یه دستیار داری» سبا لبخند زد: «آقای کرپسلی یه مورد استثنایی بود. وقتی نصفه شب یه پسر بچه رو بینی که تو یه مقبره داره تار عنکبوت میخوره... خوب، یه همچین پسری همون موقع هم با دنیای انسان ها کلی فاصله داشت. اگه من اونو وارد قبيله نمی کردم قطعا یه خون آشام دیگه اینکارو می کرد»

پاریس خرخر کرد: «باید داستان جالبی باشه. یه شب ازت می خوام ماجرا رو برام تعریف کنی لارتن. عوضش چند تا از داستان هایی که دوست داری در مورد من بدونی برات تعریف می کنم» سبا خندید: «این پسر از تو چیزی نمی دونه پاریس، اما چند سال دیگه وقتی بفهمه تو چه مخزن با ارزشی از خاطره هستی، این قولتو یادت می اندازه، بعدش کلی از این حرف پشیمون میشی»

پاریس بینی اش را بالا کشید: «مزخرفه. من هیچ وقت از تعریف کردن شاهکارهای خودم خسته نمیشم» صحبت ادامه پیدا کرد و دوباره لارتن را فراموش کردند اما او از اینکه برای همان مدت کوتاه هم همکلامش گردید خوشحال بود و به زمانی فکر می کرد که بتواند مثل یک خون آشام قدیمی و عاقل درست مثل آن دو نفر حرف بزند و مورد توجه قرار بگیرد.

پاریس می خواست ماجراجویی جدیدش در جنگل را برای سبا تعریف کند. به نظر می رسید او به تمام کشورهایی که لارتن فقط اسمشان را شنیده بود سفر کرده است و کلی جای دیگر که حتی اسمشان به گوش او نخورده بود. لارتن مسحور شده بود اما خودش را راضی کرد و برای جستجوی غذایی که برای خون آشامان آماده کند براه افتاد. وظایفشان در مرحله ی نخست قرار داشتند.

لارتن معمولا به تنهایی شکار می کرد. چند سال اول اینطور نبود اما سبا به خوبی او را تعلیم داده بود و حالا اکثر شبها خودش به شکار می رفت. با اینکه از شکار کردن در کنار سبا لذت می برد اما تنهایی و تعقیب تک نفره ی شکار را بیشتر دوست داشت. هیچ وقت از تاریکی نترسیده بود اما هشیاری اش را حفظ می کرد. حالا عاشق تاریک بود. انسان ها با غروب خورشید دست از کار می کشیدند و دنیا را به طور کامل به مخلوقات شب می سپردند.

لارتن با آسودگی به پرسه پرداخت و هوا را بو کشید، بوی حیوانات کوچک در بوته ها به مشام می رسید، همینطور صدای ناله ی جغدها و خفاش ها. با اینکه حواسش به خوبی سبا کار نمی کردند، یاد گرفته بود که بهتر از هر انسان دیگری ببیند، بشنود و بو بکشد. حالا دنیای اطرافش را به خوبی می شناخت، طبیعت مثل هر شب، تاسش را به زمین می ریخت، حیوانات می جنگیدند، متولد می شدند، غذا می خوردند و می مردند. میان بوته ها، روی درختان و حتی زیر خاک چندین داستان در حال شکل گیری بود. لارتن تنها می توانست بعضی از آنها را تعقیب کند. جغدی را دید که صفیر کشان روی یک جفت موش فرود آمد و آنها را با خود برد. روباهی را دید که از رودخانه آب می نوشید و چنان به داخل آب نگاه می کرد که انگار در حال تحسین تصویر خودش در آن است. حرکت بعدی که متوجه آن شد و لبخندی روی لبانش نشانده شبیه هیچ یک از داستان های انسانی در مورد اشباح و خدایان نبود.

کنار جاده ی مدوری در سایه ها ایستاد و به عبور کاروانی نگاه کرد که کمتر از سه یا چهار فوت با او فاصله نداشتند. از اینکه می توانست بدون اینکه متوجه شوند آنها را تعقیب کند احساس لذت کرد. می توانست دنبال کاروان برود و از داخل آن، میوه، گوشت، شراب و هرچه که می خواست بردارد. اما با وجودیکه او و اربابش در مواقع نیاز دزدی می کردند، خون آشامان معمولاً اهل اینکار نبودند و شکار کردن را ترجیح می دادند. به جنگل برگشت و دوباره بخشی از دنیای دیوانه ی کشتن و شکار شد. با دست خالی توانست از رودخانه دو ماهی صید کند. خون آشامان نمی توانستند خون ماهی بنوشند اما درست مثل گربه، بعد از خارج کردن خون و پخته شدن، امکان خوردن گوشت آن را داشتند. لارتن یکی از ماهی ها را نگه داشت اما دیگری را به عنوان طعمه روی زمین گذاشت. همان حوالی دراز کشید و صبورانه کمین کرد. موشی سرک کشان جلو آمد اما لارتن حوصله ی دست و پنجه نرم کردن با حیوانات جونده را نداشت، در چند شب گذشته به اندازه ی کافی از گوشت آنها خورده بود.

بالاخره راسوی جلو آمد، با علاقه ماهی را بو کشید و سرش را جلو برد. لارتن چند دقیقه منتظر ماند بعد روی راسو پرید و به سرعت او را گرفت. وقتی دستهایش را در رودخانه می شست ماهی دیگری دید که از هر دو ماهی دیگر بزرگتر بود اما از دستش سر خورد و به آبهای امن اعماق پناه برد. لارتن ماهی را به حال خود رها کرد همانطور که سبا یادش داده بود: «همیشه به اونهایی که فرار می کنن احترام بگذار» بعد با شکارهایش به ویرانه های قصر برگشت.

وقتی رسید سبا و پاریس بحث می کردند، پاریس سر سبا داد می زد اما خون آشام جوانتر لبخند کجی روی لب داشت.

پاریس با اوقات تلخی گفت: «این بزرگترین افتخاریه که تو عمرت نصیبت می شه، هزاران خون آشام آرزو دارن»

سبا سر تکان داد: «به نظر من حتی فکر کردن بهش هم گستاخی می خواد»

پاریس گفت: «می تونی روی نظرت پافشاری کنی، اگه به رفتار ما در مورد کسانی که بچه ها رو همخون می کنن اعتراضی داری، می تونی کمک کنی قانون رو تغییر بدیم»

«اما نمی خوام. من اُملم. از بیشتر تغییراتی که تو دهه های اخیر داده شده خوشم نمی آد، اما می دونم که تغییر، یه نیازه. اما خودم اصلاً انقلابی نیستم»

پاریس پافشاری کرد: «من به حمایت نیاز دارم، تو قرن جدید یه گروه شاهزاده ی جدید داریم. الان دومین شاهزاده ی جوون هستیم اما تا ششصد سال دیگه اینطوری نمی مونه. خون آشام های جوون روی کار می

آن. شاهزاده های خودسر، برام دردسر درست می کنن. باید توابعی داشته باشم که مثل خودم به همه چیز نگاه کنن اما جزو جوون ها باشن. تو هر دو مورد، تو خیلی خوبی سبام واسه جوون ها و هم پیرها» سبا غرولندکنان گفت: «داری چاپلوسی می کنی. خیلی خوشحالم که اینطوری در مورد من فکر می کنی اما ...» رو به لارتن ادامه داد: «پاریس یه پیشنهاد با شکوه بهم داده آقای کرپسلی، می خواد کمک کنه من یه شاهزاده بشم»

لارتن بهت زده با چشمان گشاد شده ایستاد: «یه شاهزاده ی شیخ!» چیزی از گذشته ی سبا نمی دانست. فکر می کرد اربابش یک ژنرال بوده اما مطمئن نبود. اما حتی اگر مطمئن بود تصورش را هم نمی کرد که تا این حد مهم باشد، چون در این مدت کمتر با دیگر اعضای قبیله ارتباط برقرار کرده بود.

پاریس با تشریوی غرید: «حداقل پسره از شنیدن خبر هیجان زده شد» سبا با لاقیدی جواب داد: «قدرت همیشه واسه جوون های بی تجربه و احمق، جذاب بوده» لارتن به اربابش اخم کرد و زیرلب تقریبا به او غر زد، دلش نمی خواست پیش روی یک میهمان سرزنش بشنود. از پاریس اسکیل پرسید: «تو چطوری یه شاهزاده شدی؟»

سبا اخم کرد، ترجیح می داد لارتن با گوش کردن یاد بگیرد تا اینکه با پرسیدن سوال خودش را وسط بحث بیاندازد اما پاریس از جواب دادن خوشحال بود: «یه پرنس می تونه یه ژنرال رو معرفی کنه. اگر پرنس بودنش تصویب بشه اما یه نفر اعتراض داشته باشه، رای گیری می شه. فقط چندسال طول می کشه، چون دست کم سه چهارم ژنرال ها همچین تقاضایی دارن. اگه اکثریت هواشونو داشته باشن، مسئله تو شورای بعدی مطرح میشه»

لارتن پرسید: «چی می شه که یه ژنرال معرفی می شه؟» سبا خودش را داخل کرد: «باید لیاقت خودتو ثابت کنی، با این نکته شروع می شه که بدونی کی می تونی سوال کنی و کی باید ساکت باشی»

پاریس خندید: «آروم باش دوست من. من عصبانی ات کردم سر پسره خالی اش نکن» سبا گفت: «عصبانی نیستم. از پیشنهادات تعجب کردم و خوشحال شدم. اما باید ازت بخوام دیگه تمومش کنی اگه ادامه بدی مودبانه ندیده ات می گیرم و این هر جفتمونو ناراحت میکنه» پاریس غرید: «نمی فهمم. تو لیاقتشو داری. همه بهت احترام می گذارن، اگه جاه طلب بودی سالها پیش می تونستی دنبال معرفی باشی.»

سبا به سرعت جواب داد: «اما دنبال قدرت نیستم» به شعله های آتش زل زد و با لحنی که لارتن تا آن موقع نشنیده بود گفت: «از قدرت واقعی می ترسم، پاریس. دیدم که چطور مردم رو گیج می کنه و بدون اینکه بخوان تغییرشون می ده. بعضی ها، مثل تو از پیشش بر می آن و خودشونو کنترل می کنن. اما فکر نمی کنم خودم همچین قدرتی داشته باشم»

«چیزهای زیادی رو عوض کرده ام. راه های ساده تر و پاک تر واسه زندگی. فکر می کنم زیادی با انسان ها قاطی شدیم. از تازه متولدشده ها و گروه های جنگ خوشم نمی آد. از مشکلاتی که بین ما و شبخواره ها بوجود اومده خوشم نمی آد. می خوام یه قدری از این آزادی ها کم بشه و ژنرال ها بیشتر خون آشام های معمولی رو کنترل کنن، یه جامعه ی منضبط تر و مستحکم تر داشته باشیم»

پاریس پرسید: «خوب اینها چه ایرادی داره؟ خود من هم همینطوری فکر می کنم»

سبا گفت: «اما تو می تونی عادی رفتار کنی، می تونی خواسته های شخصی ات رو با خواسته های بقیه تو تعادل نگه داری. از اینکه پیشنهادات مختلف رو بشنوی و طرح و ایده ات رو پیاده کنی خوشحالی. تو به هر دو طرف قضیه نگاه می کنی»

«من نمی تونم. احساساتم بهم غلبه می کنن. نمی تونم بدون خودخواهی، طوریکه یه شاهزاده باید رفتار کنه، رفتار کنم. خواهش می کنم وسوسه ام نکن پاریس. خیلی ها واسه این سمت مناسبن اما من نه. اگه قدرت یه شاهزاده رو قبول کنم، تا آخر عمرت از این بابت پشیمون می شی. بیشتر از اون هم، خودم»

لارتن از حرف های اربابش گیج شده بود. همیشه فکر می کرد سبا کاملا می تواند خودش را کنترل کند و برای این کار حتی نیازی به مبارزه ندارد. از فکر اینکه سبا از چیزی وحشت داشته باشد غمگین شده بود. خون آشام در پنج سال گذشته به لارتن آموخته بود به ترس هایش غلبه کند، حالا چطور می توانست در مقابل ترس های خودش تسلیم شود؟

پاریس به حالت چهره ی لارتن اشاره کرد و گفت: «پسره ازت ناامید شد»

سبا با ترشرویی گفت: «لا تن باهوش اما بی تجربه است. یه روزی درک می کنه شاید هم نتونه»

«اگه اون نتونه، من حتما درک می کنم» بعد با دست پشت بازوی سبا زد و خندید، ابرویش را برای لارتن بالا انداخت و غرید: «اون قیافه رو بگذار کنار! یه دستیار هیچ وقت نباید به اربابش بی احترامی کنه حتی اگه باهاش موافق نباشه»

«اما... تو گفتی ... فکر کردم ...»

پاریس گفت: «من فکر می کنم سبا اشتباه می کنه. اون می تونه یه شاهزاده ی خوب باشه و به قبیله کمک کنه. اما فقط با چیزی که می بینم می تونم قضاوت کنم، اون خودشو با احساساتش قضاوت می کنه. همه ی ما باید با خودمون صادق باشیم. هر خون آشامی که به خودش شک کنه به بالاترین درجات کمال میرسه. احترامی که برای سبا قائل بودم بعد از صحبت امشب چند برابر شد. برای تو هم باید همینطور باشه»

صحبت به مسائل دیگر کشیده شد. لارتن مدتی گوش داد بعد دور شد و به جنگل برگشت. به تمام چیزهایی که شنیده بود فکر کرد، نمی دانست گروه های جنگ یا شبخواره ها چیستند یا کیستند. هر دو مورد کاملا برایش تازگی داشتند. اما بیشتر به رد قدرت از طرف سبا فکر می کرد و دلش می خواست احساس خودش را در این مورد کشف کند.

وقتی برگشت پاریس از آنجا رفته بود. پسرک مدتی دنبال او گشت اما او و سبا تنها بودند.

سبا بدون اینکه سربلند کند گفت: «بیشتر خون آشام ها به خودشون زحمت وداع نمی دن. بهش به چشم بی احترامی نگاه نکن»

لارتن فکر کرد اربابش از شرم نگاهش را می دزدد اما وقتی چرخید و آن طرف آتش نشست نگاه اربابش را غرق در تفکر دید و متوجه شد که فکرش جای دیگری است.

لارتن به آرامی گفت: «آرزو می کنی کاش قبول کرده بودی»

سبا سر تکان داد: «بخشی از وجودم تشنه ی قدرته» لبخند تلخی زد و به دستیارش نگاه کرد: «اما همون بخشیه که ازش خوشم نمی آد. بخشی که همیشه ازش گریزون بودم. وقتی خونتو آزمایش می کردم بهت گفتم لارتن. چیزی که بهت نگفتم این بود که من هم مثل تو اون رگه رو دارم. اربابم وقتی خونمو آزمایش می کرد نزدیک بود ردم کنه. اما دست آخر تصمیم گرفت بهم یه شانس بده. اون خیلی وقته که مرده اما شبی نیست که به اون فکر نکنم و به احترامش هم که شده خواسته های پست خودمو ندیده نگیرم»

آهی کشید و ساکت شد. لارتن به سرعت اطراف را تمیز و آتش را خاموش کرد، خاکستر را جمع کرد و بقایای گربه وحشی را دور ریخت.

بالاخره سبا گفت: «متوجه شدی پاریس پابرهنه بود؟»

سوال عجیبی بود اما لارتن به سوالات عجیب عادت داشت: «بله، فکر کردم خودش اینطوری دوست داره» سبا گفت: «نه، بعضی از خون آشام ها به خاطر حفظ رد خودشون چیزی پا نمی کنن اما پاریس مثل اونها نیست. اون سفرشو به کوهستان اشباح شروع کرد تا به شورای بعدی بره. وقتی این سفر رو شروع می کنیم کفش هامونو کنار می گذاریم و پابرهنه می شیم، یکی از قوانین قبیله است»

لارتن پرسید: «می خواهی این بار به شورا بری؟»

«آره» بعد با خستگی خندید: «دیگه نمی تونم بگم پام شکسته»

لارتن گفت: «و...» بعد مکث کرد.

سبا سر تکان داد: «تو رو با خودم می برم یا نه؟ دستیارهای انسان نمی تونن به این سفر برن. باید حداقل نیمه شب شده باشی»

«منو به حال خودم رها می کنی» وحشتی نداشت می توانست چند ماه بدون راهنمایی های اربابش سر کند. سبا گفت: «رهات می کنم اما نه به حال خودت. به همین خاطره که تا به حال کفش هامو کنار نگذاشتم. می خوام تا وقت دارم به مسیر انحرافی برم. یکی از دوستهای قدیمی ام همین دور و برهاست، فکر کنم از بودن باهش لذت ببری» خون آشام لبخند گرمی زد: «بهم بگو لارتن، تا حالا قصه های جادویی، وحشیانه و فوق العاده سیرک عجایب رو شنیدی؟»

Rahgozar.com

فصل دهم

گرویل آتش گرفته بود. شعله‌ها پائین پایش را پوشانده بودند و به دستها، بالا تنه و صورتش می‌رسیدند. جمعیت فریاد می‌زدند، چند نفری بیهوش شده بودند. تعداد کمی از درهای خروجی چادر، می‌گریختند. روی صحنه ی کوچک، گرویل به خود پیچید، روی زانو افتاد و چرخ زد انگار که بخواهد از دام شعله‌ها بگریزد. دو نفر آدم شجاع سعی کردند از صحنه بالا بیایند و به کمک گرویل بروند. اما به محض اینکه از دیواره ی صحنه بالا کشیدند، مالک سیرک عجایب، آقای تال، از پشت سر پیدا شد انگار که بدنش از هوا ساخته شده باشد.

آقای تال با صدای عمیق و غورغور مانندش بدون اینکه لبهایش تکان بخورد گفت: «لطفا سر صندلی هاتون برگردین آقایون»

مردها با شک و تردید به این غول قد بلند و استخوانی که کت و شلوار سیاه پوشیده و کلاه سرخی به سر داشت، نگاه کردند. دستان بسیار بزرگی داشت، با دندان‌های سیاه و چشمانی سیاه تر. او را موقع شروع برنامه دیده بودند وقتی که نمایش را به حضار معرفی کرد. حتی آن موقع هم عجیب به نظر می‌رسید. ترسناک اما بی‌خطر. حالا که با چشمان سیاهش به آنها نگاه میکرد، مردها معذب شده بودند، مثل این بود که صاحب این سیرک وهم‌انگیز به قلبشان رسوخ می‌کرد و اگر می‌خواست می‌توانست به سادگی سوت زدن آنها را به انجام هرکاری وادارد.

آقای تال زمزمه کرد: «سیرک عجایب بیشتر از سیصدساله که این کارها رو میکنه» با اینکه آرام حرف میزد تمام حضار صدایش را می‌شنیدند: «متأسفانه از اون موقع تماشاچی‌های زیادی رو از دست دادیم ولی همونطور که اول برنامه بهتون گفتم این سیرک محل خطرهای فوق‌العاده است و ما نمی‌تونیم امنیت شما رو تضمین کنیم. اما تو تمام این سالها تا بحال هیچ‌کدوم از مجریان برنامه هامونو از دست ندادیم و این رکورد رو تا به حال حفظ کردیم، ببینید!»

آقای تال قدمی به کنار گذاشت و جمعیت دیدند که گرویل دست از تقلا برداشت. وسط صحنه نشسته بود و شعله‌ها همچنان در اطرافش می‌سوختند، رو به تماشاچیان مبهوت دست تکان داد، روی پاهایش بلند شد و تعظیم کرد. آن موقع بود که فهمیدند تمام آن حرکات برای مهیج‌تر کردن نمایش بوده است و همه‌ی تشویق به آسمان رفت. آقای تال از صحنه دور شد و دور از چشم تماشاچیان به جایی که لارتن ایستاده و مثل همیشه مبهوت نمایش گرویل شده بود برگشت.

آقای تال گفت: «امشب جمعیت سرزنده‌ای داشتیم اما فکر کنم بعد از این دیگه ساکت بشن» نگاهی به عروسک‌ها و شیرینی‌هایی که لارتن روی چرخ دستی حمل می‌کرد انداخت. یکی از مجسمه‌های گرویل را برداشت و اخم کرد. این مجسمه بعد از آتش زدن به مدت یک ماه روشن می‌ماند اما آقای تال دوست داشت شعله‌هایش تا یکسال دوام بیاورند. با مجسمه دور شد و آن را به گونه‌اش کشید، انگار به راه حلی برای این مشکل فکر میکرد. توجه لارتن دوباره به گرویل حقیقی معطوف شد که حالا زنی را روی صحنه آورده و از او می‌خواست زبانش را وارد آتش کند.

شش هفته بود که لارتن با سیرک عجایب سفر میکرد و هنوز خودش هم تمام نمایش‌ها را در کمال بهت تماشا میکرد. برنامه امشب هم مثل همیشه برگزار میشد، اول آقای تال گروه را معرفی کرد بعد گروه کوچکی از رقصندگان روی صحنه آمدند به نظر لارتن آنها از ارزش برنامه‌ها می‌کاستند اما مشکل خاصی ایجاد نمیکرد در نهایت هیچ‌کس آنها را به خاطر نمی‌آورد آنها همیشه در حالیکه در مورد گرویل، لایویشا و بقیه

حرف می زدند، آنجا را ترک می کردند. اما افراد زیادی هم برای تماشای رقصندگان نیمه لخت می آمدند و آقای تال می دانست که مشتری برای چیزهایی که دوست دارد ببیند، هزینه می پردازد، حداقل در ابتدای کار.

راکس، چکش انسانی بعد از رقصنده ها روی سن آمد. می توانست با سرش میخ های آهنی را داخل چوب یا سنگ بکوبد و فرو ببرد. کار بامزه ای بود اما خیلی جالب توجه به حساب نمی آمد. بعد از راکس، مرلیتا جادوگری که با وروس و نتریلوگیست ازدواج کرده بود روی صحنه می آمد، جادوگر ماهری بود و تقریباً مثل رقصنده ها، لباس های باز می پوشید به همین خاطر از او استقبال شایانی میشد. اما مثل راکس او هم چیز چندان خارق العاده ای به نمایش نمی گذاشت.

گرویل اولین مجری بود که نمایش خارق العاده ای اجرا می کرد. حضور او شروع واقعی کار سیرک به حساب می آمد. افراد خوش شانسی که به تماشا می آمدند از این لحظه به بعد خارق العاده ترین و مهیج ترین برنامه ها را می دیدند. وقتی یک ساعت پس از نیمه شب از سیرک بیرون می رفتند چیزهایی دیده بودند که هرگز در تصورشان هم نمی گنجید.

گرویل بی مو می توانست بدنش را آتش بزند اما نسوزد. حقیقتاً استعداد فوق العاده ای بود. لارتن می دانست بیشتر افرادی که به سیرک عجایب می آمدند تصور می کردند همه ی اینها حقه بازی است و با وجودیکه کاملاً مسحور نمایش ها می شدند چند ساعت بعد در روشنایی روز خودشان را قانع می کردند که همه ی آن نمایش ها تردستی های ماهرانه بوده است.

اما لارتن با این افراد همسفر بود حتی غذا خورده و فرمان هایشان را اجار میکرد. نمایش ها کاملاً حقیقتی بودند آقای تال در سیرکش جایی برای حقه بازیها نداشت.

گرویل نمایشش را با آتش زدن چشم هایش به پایان برد همان موقع لارتن به میان جمعیت که با حرارت تشویق می کردند رفت. بعد از برنامه گرویل استراحت کوتاهی بود و لارتن میان جمعیت می رفت تا جنس هایش را به آنها بفروشد، هر وقت سوال می کردند گرویل چطور در میان شعله ها نمی سوزد، لبخند می زد و سر تکان می داد.

سالاباس و لاویشا اولین برنامه های بخش دوم بودند. مرلتا بین آن دو برنامه اجرا می کرد تا به جمعیت هیجان زده اجازه داده باشد، نفسی بکشند. معمولاً سه نمایش اجرا می کرد که هر کدام حقه های خارق العاده ای بودند. اول با کارت ها جمعیت را به هیجان می آورد بعد از آن توانایی های بندبازی اش را به رخ می کشید، از میان زنجیر و طناب خودش را آزاد می کرد کارهای عادی او جمعیت را به هیجان می آورد اما با جفتی که برنامه شان مابین برنامه ی او بود قابل مقایسه نبود.

سالاباس اسکین شبیه انسان های عادی بود. اما داستان کوتاهی در مورد زندگی اش گفت و همه را متأثر کرد: «اما یه روزی پوستم شروع به خارش کرد، می خاروندمش و می خاروندم ...» گوشت بازوی راستش را کشید. پوست از استخوان جدا شد و کش آمد مثل اینکه از نوعی چرم ساخته شده باشد.

نفس همه از تعجب بند آمد، پوست همه جای بدن سالاباس از بدنش جدا می شد و کش می آمد. پوست شکمش را نه اینچ از هر طرف کشیده بود. پوست صورتش را کشید و از تماشاگران خواست روی صحنه بیایند و بیش از پنجاه میخ را با پوست گونه اش به هم ببندند. پوست سینه اش را دور یک میله گره زد. در بخش آخر پوست گلپوش را کشید. آن را بالا و بالا آورد تا اینکه مثل یک ماسک کل دهان و بینی اش را پوشاند. در عین مشتمل کننده گی بسیار جالب بود. مثل همیشه از تماشای هلپله و اشتیاق جمعیت بسیار لذت برد.

لاویشا به بانوی خالکوبی معروف بود. بیشتر شعبده بازها خالکوبی هایشان را به نمایش می گذاشتند و بخشی از هنرشان را روی پوستشان به نمایش می گذاشتند. اما خالکوبی های لاویشا جادویی و مسحور کننده بودند. هر وقت کسی کنارش می نشست و به آنها زل می زد تغییر شکل می دادند و عوض می شدند. جوهر آنها به لرزش می افتاد و حرکت می کرد، از هم جدا می شد و سپس شکلی جدید می یافت و تمایلی پنهان یا رازی را در مورد آن فرد به تصویر می کشید.

لاویشا همیشه در مورد قدرت خالکوبی هایش به مشتریان هشدار می داد و می گفت اگر رازی مهم و پنهان دارند که نمی خواهند کسی چیزی از آن بداند، به او نزدیک نشوند. راز قاتلین فراری در حضور او آشکار می شد همینطور دیگر خلافکاران. تمایلات ناجور به اشخاص، چهره ی معشوقه ها و کسانی که مرده بودند هویدا میشد.

نمایش او همه را تحریک می کرد و به جوش و خروش می انداخت. اما با اینحال همیشه داوطلبانی بودند حتی بعد از اینکه افراد دیگر را می دیدند که با گریه و فریاد، اعلام بیگناهی می کردند و از خالکوبی ها دور می شدند. مردم کنار او می رفتند، به خالکوبی ها نگاه می کردند و مسحور رازهای درونشان می شدند که بازگو میشد. مثل این بود که آینه ای شخصی ترین رازهای کسی را بازگو کند، همه از این آینه متنفر بودند اما همچنان اشتیاق زیادی برای تماشای آن داشتند.

لاویشا بیشتر طول شب می توانست مشتریان را مجذوب نگه دارد اما بعد از اینکه شش نفر به خالکوبی اش نگاه می کردند نمایش را به اتمام می رساند. مثل هر ساحره ی دیگری نمی خواست در یک اجرا بیش از هفت مشتری داشته باشد. اما وقتی تعظیم می کرد، تعدادی از تماشاچیان به چادر شخصی اش را می رفتند تا به طور خصوصی او را ملاقات کنند. همیشه افرادی بودند که بعد از پایان نمایش دنبال لاویشا بروند با اینکه هرگز برای آنها تبلیغی نمی کرد یا نمی گفت چادر شخصی اش کجاست. لارتن می توانست در چنین ملاقات هایی گوش بایستد اما اینکار را نمی کرد نه به این خاطر که اینکار را گستاخی می دانست بلکه به این دلیل که از چیزهایی که ممکن بود بشنود، وحشت داشت.

وقت استراحت دوم با سینی اش میان جمعیت می گشت. عروسک های سالاباس اسکین به سرعت فروش می رفتند، همیشه فروش خوبی داشتند به خصوص آنهایی که قابل خوردن بودند. اما با اینکه عروسک های زیبایی از لاویشا ساخته میشد و خالکوبی های متنوعی داشتند لارتن توانست فقط یک جفت از آنها را بفروشد. اگر او مسئول ساخت عروسک ها بود هرگز دستور ساخته شدن مجسمه های لاویشا را نمی داد. اما آقای تال همچنان شیرینی، اسباب بازی و عروسک ها را می ساخت و به نظر او ساخت آنها بیشتر از فروششان، ارزش داشت. یک روز به لارتن گفت: «هیچ نیازی به پولشون ندارم، حاضر بودم جنس هامو مجانی بدم بره اما انسان ها قدر چیزهایی که بابتش پول نداده باشن رو نمی دونن»

لارتن متوجه شد که مرد قد بلند با غریبگی کلمه ی انسان ها را به زبان آورد اما توضیحی در اینباره نداد. در مورد آقای تال پرسش های بسیاری وجود داشت اما صاحب سیرک عجایب رازهایش را به دقت نگه می داشت و لارتن آموخته بود که با تماشا کردن بیشتر می تواند بیاموزد تا پرسیدن.

وقتی لارتن و باقی همگروهی هایش جنس هایشان را بین جمعیت پخش می کردند بندبازها روی صحنه آمدند و خیلی زود با حضور رقصندگان شروع برنامه تعدادشان دو برابر شد. البته حالا لباس های متفاوتی پوشیده بودند. وقتی آنها از روی صحنه رفتند دو دلک در راهروها آشوب به پا کردند، روی مردم آب می پاشیدند و لطفه های رکیک تعریف می کردند. آقای تال متخصص تشخیص حس و حال جمعیت بود. لاویشا

ستاره ی حقیقی سیرک به شمار می آمد اما اثری ناراحت کننده روی جمعیت می گذاشت. این شوخی های ساده روش آقای تال برای برگرداندن خلق خوش حضا بود و اینکه آنها را با لبخند به خانه هایشان برگرداند (بعضی اوقات لایویشا را تا پایان برنامه نگه می داشت و مشتریان را با همان حالت معذب و ناراحت به خانه می فرستاد، دوست داشت چیدمان برنامه هایش را عوض و روش های جدید را امتحان کند).

همچنان که دلک ها به اطراف می رفتند، می جنگیدند و ناسزا می گفتند، وروس عروسک گردان روی صحنه آمد. مثل باقی نمایش های عروسکی کارش را با آدمکی شروع کرد اما بعد از چند دقیقه، مخلوق چوبی را کنار گذاشت و به زنی که در ردیف جلو نشسته بود اشاره کرد.

گفت: «فکر کنم شما مخفیانه منو تحسین می کنین خانم»

زن به نظر مبهوت آمد و دهانش را باز کرد تا اعتراض کند اما چیزی که گفت این بود: «بله، وروس، تو جذاب ترین مردی هستی که تا به حال دیده ام!»

شوهرش می خواست سر او داد بزند اما فریاد عصبانی اش در نیمه راه قطع شد و به جای آن گفت: «من هم تو رو تحسین می کنم، وروس!»

وقتی حضا متوجه شدند که وروس آن دو جفت را به بازی گرفته و با آنها مثل عروسک های خیمه شب بازی رفتار کرده است از خنده منفجر شدند. خنده متوقف نشد چون وروس دائما این بازی را میان حضا تکرار میکرد و آنها را و می داشت چیزی که او می خواست به زبان بیاورند اما با صدای خودشان، نه صدای او.

وقتی کار وروس به انتها نزدیک می شد مرلتا برای آخرین بار روی صحنه آمد. وروس ابرویی برایش بالا انداخت اما او سر تکان داد. وروس تمرکز کرد و هر دو دستش را روی او گذاشت، به آرامی می لرزید. مرلتا فقط لبخند زد و انگشتش را رو به وروس به نشانه ی نفی تکان داد. وروس روی زانو افتاد و استغاثه کنان گفت: «تو زیبای مرلتا! تو ستاره ی واقعی نمایش هستی!»

صدای سوت و تشویق به هوا بلند شد، وروس بلند شد و قبل از ترک صحنه با عشق مرلتا را بوسید. آن دو با هم زن و شوهر بودند اما هرگز این را به حضا نمی گفتند. بامزه تر بود که همه فکر کنند حالا است که مرلتا میز را روی وروس برگرداند.

بعد از چند حقه ی کوچک، مرلتا زن میانسالی را دید و خودش را گم و گور کرد. آقای تال روی صحنه آمد و آخرین مجری، دیمانوس داگ را به حضا معرفی کرد. وقتی صحنه تمیز شد لارتن و بقیه از بین جمعیت گذشتند و میوه ها، سبزیجات و زباله هایی که روی آن افتاده بود جمع کردند.

آقای تال فریاد کشید: «خانم ها، آقایان تماشا کنید!» بعد شمش طلایی را نشان داد. جمعیت ناگهان ساکت شد همه ی چشم ها روی شمش طلا ثابت مانده بود. یک شانس بزرگ. با وجودیکه افراد ثروتمند هم بین جمعیت دیده میشد اما اکثرا فقیر بودند و زندگی سختی داشتند که هر روز باید برای به دست آوردن مایحتاجشان در دنیایی ظالم به سختی دوندگی میکردند. یک شمش طلا مثل این می توانست زندگی شان را برای همیشه عوض کند.

«شما همگی پول بلیط رو پرداختین و جنس های مارو خریدین، که بابتش یه تشکر بهتون بدهکاریم. اما لازم نیست با جیب خالی به خونه برگردین. بهتون این شانسو میدیم که این شمش طلا رو بترین و به چیزی فراتر از آرزوهاتون دست پیدا کنین. وقتی من از اینجا برم دیمانوس یه مسابقه راه می اندازه. اگه هر کدوم شما بتونه اونو ببره، برنده ی شمش میشه»

آقای تال از صحنه پائین آمد و دیمانوس جلو رفت. کت سفیدی پوشیده و کلاه لبه داری هماهنگ با آن به سر گذاشته بود. به جمعیت ساکت و بهت زده لبخند زد: «خیلی ساده است، خانم و آقایان خوب. تنها کاری که باید بکنین اینه که یه چیزی به سمت من پرت کنین. می تونین کفش، سکه یا هر چی که دوست دارین پرت کنین. اولین کسی که بتونه منو بزنه برنده ی شمش میشه»

دیمانوس لبخند زنان منتظر ایستاد. چند دقیقه کسی حرکتی نکرد. اکثر مردم اخم کرده بودند و فکر میکردند بردن یک شمش طلا نباید به این سادگی باشد. بعد مردی سریع تر از بقیه ایستاد و جعبه ای را به طرف صحنه پرت کرد.

دمانوس قدمی به کنار برداشت و جعبه کناری افتاد، سرزنش کنان روبه مرد گفت: «ضربه ی اول که خیلی شل بود. حتما بقیه تون می تونن بهتر از اینها عمل کنین»

به محض اینکه این حرف از دهانش خارج شد، از هر طرف اشیائی به سمت صحنه روانه شد. مردم دیوانه وار و وحشیانه هرچه به دستشان می رسید پرت می کردند، میوه، سبزیجات، تکه آجر و ذغال. بعضی ها کفش هایشان را در آوردند و بعضی ها جنس هایی که آن شب خریده بودند بیرون کشیدند و به سمت او انداختند. بعضی ها به جلوی صحنه دویدند تا پرتاب های بهتری داشته باشند و بقیه را از سر راهشان هل دادند و کنار زدند. مرد میانسالی که به شدت هیجان زده شده بود اسلحه ای از جیبش درآورد و به طرف مجری شلیک کرد.

دیمانوس از همه ی ضربه ها جاخالی داد، حتی گلوله ها. با سرعت خارق العاده ای حرکت نمی کرد بلکه به سادگی جابه جا می شد و به نظر می رسید که روی صحنه در حال رقص باشد و عضلاتش را هماهنگ با اشیائی که پرواز کنان به سمتش می آمدند، حرکت می داد.

انگار یکسال طول کشید اما کل برنامه کمتر از یک دقیقه طول کشید. باران چیزها کمتر شد و متوقف گردید، مردم با چشمان گشوده و نفس نفس زنان به دیمانوس نگاه می کردند که گرد و خاک کتتش را می تکاند. اما لکه ای روی کت وجود نداشت. به آرامی برگشت و گذاشت همه پشت لباسش را هم ببینند، حتی کلاهش را برداشت و آن را رو به جمعیت گرفت. بعد چشمکی زد، تعظیم کرد و از صحنه پائین رفت.

ناامیدی جای خود را به خنده داد. مردم به دیگران و خودشان خندیدند. بعضی ها هنوز اخم به چهره داشتند اما بیشتر حضار از این تفریح بدنی لذت برده بودند. تشویق تا زمانیکه آقای تال برای گفتن شب به خیر روی صحنه آمد ادامه داشت. همگی سرحال بودند، اسباب بازها و شیرینی های بیشتری از لارتن و بقیه خدمه خریدند بعد از آن به سمت خانه هایشان براه افتادند تا قبل از شروع روز کاری سخت فردا، چند ساعتی بخوابند.

وقتی آخرین گروه سیرک را ترک کردند، لارتن سینی اش را سرجا گذاشت و و به چادر برگشت تا در تمیز کردن صحنه کمک کند، تنها بخشی که از آن خوشش نمی آمد اما مردم کلی خرت و پرت به سمت صحنه انداخته بودند که به آن سرعتی که پرتاب شده بود، جمع نمیشد. نیمه شب بود که کارش تمام شد و کنار آتش بزرگی که خدمه سیرک به پا کرده بودند نشست و از نوشیدنی گرم و بودن در جمع مجریان افسانه ای، بی همتا، عجیب و فوق العاده سیرک لذت برد.

فصل یازدهم

صبح روز بعد لارتن از خواب بیدار شد و رو به سقف چوبی کاروان لبخند زد. نور خورشید را که از پنجره به داخل می تابید از نظر گذراند. یاد خانه اش افتاد مواقعی که زودتر از بقیه بیدار میشد تا طلوع خورشید را نگاه کند. اما خاطرات عذابش ندادند. گاهی دلش برای خانواده اش تنگ می شد و هنوز هم برای وور دلتنگی میکرد. اما سالهای زیادی گذشته بود، از زندگی جدیدش راضی بود و هرگز با پشیمانی به گذشته نگاه نمیکرد. به سرعت با آب خنک حمام کرد. در این کاروان با وروس و مرلتا شریک بود و با اینکه ساحره در اغلب موارد سختگیری نمی کرد اما در مورد پاکیزگی حساس بود. اصرار داشت که لارتن هر سه روز یکبار خودش را بشوید. اوایل با اینکار مشکل داشت اما حالا دیگر برایش فرقی نمیکرد.

بعد از اینکه خودش را خشک کرد، لباس پوشید و دنبال کارش رفت. بقیه تحت نظارت آقای تال تقریباً چادر را جمع کرده بودند. لارتن در جابه جا کردن قفسه ها و صندلی ها کمک کرد بعد برای کمک به جمع کردن کاروان ها رفت. همکاری با تمام اعضای سیرک، لذت بخش بود.

قبل از ظهر همه چیز جمع و تمیز شده بود و گروه گاری های اسب کش خود را به راه انداختند. لارتن کنار وروس نشست و از معاشرت عروسک گردان لذت برد. وروس هرگز دوستانش را مجبور نمی کرد چیزی که می خواست بگویند. استعداد ویژه اش را فقط برای صحنه نگه میداشت. این جور مواقع مرد ساکتی بود، کم حرف میزد و تمام تمرکزش را روی اسب گذاشته بود.

وقتی حوصله ی لارتن از تماشای منظره سر رفت از مرلتا خواست چند حقه یادش بدهد. استعداد خارق العاده ای نداشت به همین خاطر هیچ وقت نمی توانست به یکی از ستاره های سیرک عجایب تبدیل شود. اما دستان فرز و چشمان تیزی داشت و می توانست هر حقه ای را که یکبار مجری به آهستگی اجرا میکرد، بیاموزد. مرلتا گفت اگر این شیوه ای است که برای زندگی اش می پسندد می تواند حقه های جدیدی اختراع کند و به عنوان یک شعبده باز کار کند. لارتن می دانست که نمی تواند قلبا دلش می خواست یک ژنرال خون آشام شود اما آموختن کارهای یک شعبده باز خیلی هیجان انگیز بود.

مرلتا چند حقه با کارت یادش داده و او حالا در آنها استاد شده بود بعد از آن چند تردستی دیگر هم آموخت. می توانست کارت ها را به سرعت میان انگشتانش بچرخاند و پدید و ناپدید کند. مرلتا مطمئن بود که او اگر بخواهد می تواند خیلی سریع تمام حقه های او را بیاموزد. انگار کار با کارت ها در خونش بود.

وقتی نوبت به قفل ها، زنجیر و دست بند رسید لارتن بیشتر خودش را به مربی اش نشان داد و درخشید. مرلتا هرگز کسی را ندیده بود که به سرعت و راحتی این نوجوان مونرنجی قفل ها را باز کند. بعد از آن دیگر چیزی نمانده بود که در بندبازی یاد او نداده باشد. به محض اینکه اصول را می آموخت در آن کار از ساحره پیشی می گرفت.

بعد از آن میان کاروان ها پرسه می زد، به دیدن دوستانی که در این مدت در سیرک عجایب یافته بود می رفت. بعضی از مجریان معاشرتی و اهل خوش و بش نبودند به خصوص گرویل و راکس حساسی خودشان را دست بالا می گرفتند اما باقی آنها اکثراً درست مثل زمان اجرای نمایش، خوش رو بودند. لارتن در آنجا بیش از هر زمان دیگری احساس آسودگی میکرد. اگر سیخونک میل به گشت و گذار در شب نبود دلش می خواست قید همه چیز را بزند و برای همیشه در سیرک بماند.

به چادر آقای تال نمی رفت. مالک سیرک سیار مرد تنهایی بود. در طول ساعت های طولانی سفرشان همیشه در خودش بود. از برخورد فیزیکی با مردم دوری می کرد و حتی وقتی سبا لارتن را آنجا آورده بود با

خون آشام دست نداد. آنها دوستان قدیمی بودند، آقای تال به گرمی آنها را پذیرا شده بود و ساعت ها با هم حرف زده بودند اما مدیر درشت اندام هرگز حتی به نزدیکانش هم دست نمیزد. با اینکه آقای تال خیلی اهل معاشرت نبود اما به لارتن گفته بود هر از چندگاهی اگر دوست داشت به او سر بزند. شاید به دلیل اینکه لارتن دستیار سبا بود یا شاید به دلیل اینکه چیزی در این نوجوان مو نارنجی او را مجذوب میکرد. بهرحال اکثر روزها آنها چندساعتی را در کنار هم می گذراندند. وقتی لارتن در زد و وارد شد آقای تال روی عروسک لاویشا کار میکرد. مرد درشت اندام دستهای بزرگی داشت اما انگشتانش حتی از انگشتان لارتن باریک تر بودند. از ناخن ها و تکه های تیز شیشه استفاده می کرد و ریزه کاری هایی را در مورد عروسک هایش درست می کرد که بقیه تنها به کمک ذره بین می توانستند ببینند.

آقای تال دو شیشه ی کوچک رنگ به لارتن داد و او به دقت مشغول رنگ کردن تکه هایی که او آماده کرده بود، شد. اغلب در سکوت کنار هم کار می کردند اما بعضی روزها آقای تال در مورد گذشته ی لارتن سوال می کرد یا برای او قصه هایی از سبا، پاریس و دیگر خون آشامان می گفت. لارتن همیشه با اشتیاق گوش می داد و هر کلمه را جذب می کرد، دلش می خواست هر جریانی را که به قبیله مربوط می شد بشنود. بعد از مدتی آقای تال گفت: «سبا بهت سلام رسوند. حالش خوبه و هنوز تو راهه کوهستان اشباحه، تا الان هم که از پای شکسته خبری نیست»

هر دو خنده ی کوتاهی کردند. با وجودیکه آقای تال خون آشام نبود می توانست به صورت ذهنی با اعضای قبیله ارتباط برقرار کند. وقتی دو خون آشام با هم ارتباط می یافتند، می توانستند یکدیگر را هر چقدر هم که از هم دور بودند، بیابند. همچنین می توانستند پیام های ساده ای رد و بدل کنند. لارتن نمی دانست آقای تال چطور می تواند با دیگر خون آشامان ارتباط برقرار کند اما اشتیاقی هم برای پرسیدن نداشت. آقای تال پر رمز و رازتر از سبا نیل بود.

مالک سیرک گفت: «خیلی مشتاقی پا جای پای اون بگذاری»
لارتن سرتکان داد: «آره» مشتاقانه آه کشید و به زمانی فکر کرد که به کوهستان اشباح برود.
آقای تال گفت: «زندگی سختیه. طولانی، خطرناک و سیاه. اگه پیش ما بمونی و روی مهارت های نمایشی ات کار کنی زندگی بهتری خواهی داشت»
لارتن از اینکه با ساحره کار می کرد و او تعلیمش می داد چیزی نگفته بود اما از اینکه مالک سیرک همه چیز را می دانست تعجب نکرد.

آقای تال پرسید: «چرا می خواهی به خون آشام بشی؟»
لارتن مکث کرد بعد با ابروهای گره شده جواب داد: «مطمئن نیستم» تا به حال این سوال را از خودش نپرسیده بود. از زمانی که در مقبره به سبا برخورده بود تنها غریزه اش را دنبال کرده بود.
آقای تال ادامه داد: «اینکه بتونی قرن ها زندگی کنی برات جذابه؟ بیشتر آدم ها از زندگی طولانی خوششون می آد. دوست داری محدودیت های طبیعی خودتو عقب بزنی و صد سال... پونصد سال ... یا بیشتر عمر کنی؟»

لارتن شانه بالا انداخت: «اونقدرها هم مشتاق نیستم»
«پس واسه ی قدرته؟ وقتی همخون شدی می تونی از هر انسانی قوی تر بشی. می تونی مردمو مجبور کنی اونطوری که تو می خواهی رفتار کنن، بهت احترام بگذارن و ازت اطاعت کنن»

«سبا...» لارتن مکث کرد. می خواست به آقای تال در مورد تصمیم سبا مبنی بر رد شاهزادگی اشباح بگوید. اما نمی دانست باید اینکار را بکند یا نه. شاید سبا نمی خواست کسی از این قضیه چیزی بداند، حتی دوستی صمیمی مثل هیبرنیوس تال.

به همین خاطر حرفش را عوض کرد و گفت: «سبا بهم گفته یه خون آشام نباید دنبال قدرت باشه. وقتی همخون می شیم باید عادت های انسانی رو کنار بگذاریم. اون می گه ژنرال ها هر خون آشامی رو که سعی کنه از قدرتش سواستفاده کنه و به انسان ها حکومت کنه تنبیه می کنن»

«پس چرا اینهمه مشتاقی به قبیله ملحق بشی؟» سرش را بالا آورد و نگاهشان باهم گره خورد. انگار شعله ای در چشمان سیاهش او را سوزاند. لارتن می خواست جای دیگری را نگاه کند اما به طرز عجیبی ترسید و نتوانست ارتباط چشمی را بشکند.

گفت: «نمی دونم. این فقط کاریه که باید انجامش بدم. اگه می تونستم توضیح می دادم ولی...» آقای تال غرید: «قریانی سرنوشت» و سرش را آرام برگرداند انگار که در حال بو کشیدن هوا باشد. لارتن فهمید کاروان متوقف شده است. همیشه آقای تال راه را نشان میداد و گروه را به اقامتگاه بعدی راهنمایی میکرد. اسب ابلق وفاداری داشت اما به ندرت جلوی گاری می نشست تا مادیان را هدایت کند. می توانست وارد ذهنیت حیوان شود و کاروان را پیش ببرد.

لارتن از پنجره بیرون را نگاه کرد. به یک چهارراه رسیده بودند. اسب می خواست به سمت راست برود اما ناگهان چیزی حس کرد و به سمت چپ منحرف شد. اگر کسی از بیرون به او نگاه میکرد گمان میبرد شک دارد که کدام راه را برگزیند. اما لارتن می دانست در حقیقت این آقای تال است که بین این دو راه تردید دارد. آقای تال به آرامی گفت: «بعضی ها تو زندگی بدون اینه بدونن به سرنوشت خدمت می کنن. نقشه ی زندگیشون از قبل کشیده شده اما ازش خبر ندارن. به نا آگاهی شون حسادت می کنم. افسوس که خیلی می دونم. بقیه با زندگیشون همون کاری رو می کنن که دوست دارن. آزادن که انتخاب کنن من متاسفانه هیچ وقت آزادی کافی واسه گرفتن همچین تصمیمی ندارم»

حالا صدایش به زمزمه تبدیل شده بود و چشمهایش جای دیگری را می پائید. لارتن حتی مطمئن نبود که مرد قدبلند کنترلی روی حرف هایش دارد یا نه: «گاهی به زندگی بقیه آدم ها نگاه می کنم. سعی می کنم اینطور نشه اما گاهی ناخودآگاه اتفاق می افته و نمی تونم جلوشو بگیرم. زندگی هاشون بی تاب یه تغییره، یه دخالت، اینکه دردی رو که می دونی در انتظار بقیه است برطرف کنی. سرنوشت یه برج از کارت هاست. اگه یکی شون یه کم جابه جا بشه همه چیز از بالا تا پائین فرو میپاشه. اینکه بتونی به مردم کمک کنی اما همه ی عمرت به خاطر تعاقب و نتیجه ای که می تونه به وجود بیاره اذیت بشی...»

صورت آقای تال در هم رفت بعد حالت چهره اش ناپدید و عوض شد. لبخند ضعیفی به لارتن زد: «گاهی خیلی فکر می کنم و زیادی حرف میزنم. بهم اهمیت نده دوست جوون من. باید به چیزی بچسبم که توش

کارم خوبه، گردوندن یه نمایش عجیب و درست کردن عروسک هایی که هیشکی نمی خواد بخره» وقتی لارتن به مالک مرموز سیرک عجایب نگاه کرد مطمئن نبود چه باید بگوید. آقای تال سرش را انداخت و به عروسک ها مشغول شد. بیرون، سر اسب گردید و به سمت راست براه افتاد. بدون هیچ تردیدی راه همیشگی اش را در پیش گرفت و لارتن را به طرف سرنوشت تاریک و نفرین شده اش برد.

فصل دوازدهم

سه شب بعد، لارتن کرپسلی برای اولین بار روی صحنه رفت. مرلتا در آخرین لحظه به او خبر داد، داشت مثل همیشه سینی اش را آماده میکرد. وقتی مرلتا وارد شد لبخند پهنی زد و توقع داشت او رد شود و سراغ کارش برود. وقتی مکث کرد لارتن سر بلند کرد. مرلتا می دانست که پسرک همیشه طبق برنامه عمل می کند و نزدیک بود سینی از دستش بیفته هنگامی که مرلتا گفت: «می خوای امشب تو برنامه ی من شرکت کنی؟» نزدیک بود سینی از دستش بیفتد.

لارتن تصور کرد اشتباه شنیده است. اما وقتی بالاخره توانست سوال کند مرلتا حرفش را تکرار کرد: «لازم نیست کار خیلی سختی انجام بدی، فقط چند تا قفل و زنجیر باز کند. کار آسونیه البته اگر نمی ترسی» بعد پوزخندی زد و تا روگرداندن از این ماجراجویی را سخت کند. اما لارتن با وجودیکه خجالت می کشید تقریباً پیشنهاد را رد کرد: «نمی تونم. چیزی ندارم که بپوشم» هر مجری لباس طراحی شده ی خاصی داشت. مرلتا گفت: «نقشه ی اینو هم کشیدم. می خوام تو قاطی جمعیت بشینی. بعدش درخواست داوطلب می کنم و تو انتخاب میشی. اینطوری نیازی به لباس نداری»

لارتن سعی کرد بهانه ی دیگری بیابد اما مرلتا دوباره او را شوکه کرد: «این ایده ی هیبرینوس بود» لارتن غرید: «آقای تال می خواد اینکارو بکنم؟»

«اون فکر می کنی تو تواناییش رو نداری، من هم همینطور هر چند که راضی نبودم به این زودی کارتو شروع کنی. می خواستم یه ماه دیگه صبر کنم. اما هیبرینوس فکر می کنه تو آماده ای و در این جور مسائل اون کمتر اشتباه میکنه»

لارتن در حالیکه سینی را کنار می گذاشت زیر لب گفت: «باشه» از کسی نخواست سینی او را بردارد مطمئن بود که آقای تال خودش ترتیب همه کارها را داده است.

لارتن در کنار جمعیت نشست و وقتی جمعیت در اطرافش پراکنده شدند و صندلی ها را اشغال کردند مشغول جویدن ناخن هایش شد. احساس گیجی و بیماری میکرد. اگر فقط به خاطر مرلتا بود اینکار را قبول نمی کرد اما مطمئناً بود که آقای تال تماشایش میکند. نمی خواست مردی را که به او خانه ای فوق العاده داده بود ناامید کند.

وقتی چراغ ها کم نور شدند و برنامه شروع شد، لارتن به سختی نفس می کشید. اجراهای اولیه تمام شدند و او بدون اینکه عکس العملی نشان بدهد همه را تماشا کرد، هر چند که دیگر ترتیب اجراها را به خاطر نمی آورد. همانطور ناخن هایش را جوید یا انگشتانش را در هم گره میکرد و برای وقوع یک معجزه به درگاه خدا دعا خواند.

اما دعاهای لارتن بی جواب ماندند. مرلتا مثل همیشه روی صحنه آمد. معمولاً زنجیرهایش را برای قسمت دوم برنامه می گذاشت اما طبق نقشه ای که برای لارتن کشیده بود سراغ آنها نرفت و حقه های دیگرش را نشان داد، چند دستبند و گره های مختلف با طناب را باز کرد. بعد جلو آمد و رو به حضار درخواست کرد مرد جوانی برای کمک به او بالا برود.

چندین دست به هوا بلند شد، مرلتا با زیبایی و محبت به همه ی داوطلبین نگاه کرد اما لارتن بین آنها نبود. چند دقیقه طول کشید تا او بالاخره تصمیم بگیرد دستش را بالا ببرد. احتمالاً آقای تال بعداً او را سرزنش میکرد اما این بهتر از آن بود که روی صحنه برود و ...

در این افکار بود که دست راستش بالا رفت و تقریباً از روی صندلی بالا جهید. سعی کرد دستش را پائین بیاورد اما عضلاتش از او اطاعت نمی کردند.

مرلتا جیغ زد: «آها، تو بیا، آقای جوون. خانم ها آقایون لطفاً برایش یه کف مرتب بزنن. اون مرد جوون شجاعیه، مگه نه؟»

وقتی مردم دست زدند و مودبانه هورا کشیدند، لارتن متوجه شد که پیش می رود مطمئن بود که همه چیز زیر سر جادوی نامرئی آقای تال است. در نیمه راه صحنه بود که کنترلش را به دست آورد اما برای برگشتن دیر شده بود. آب دهانش را قورت داد و از پله های صحنه بالا رفت. مرلتا با لبخند گرمی روی او را به سمت جمعیت برگرداند.

خیلی زیاد بودند! قبلاً جمعیت را که در گوشه های سالن نشسته بودند دیده بود اما حالا که همگی به او زل زده بودند تازه فهمید چقدر زیادند. در چشمانشان عطش و انتظار را می دید، می خواستند سرگرم شوند و اگر از خواسته شان محروم می شدند رحمی نداشتند. زندگی شان سخت و کوتاه بود و چنین فرصتی به ندرت گیرشان می آمد که به دنیایی هیجان انگیز بروند. شکی نبود که با کسی که ناامیدشان می کرد برخورد خوبی نداشتند.

وقتی زانوهای لارتن شروع به لرزیدن کرد، مرلتا گونه اش را کشید و گفت: «فکر کنم یه کم خجالتیه» چند نفر سوت زدند و بعضی ها فریاد کشیدند که لارتن او را بیوسد. حالا از زمانیکه روی صندلی نشسته بود عصبی تر گشت.

به فکر فرار افتاده بود که مرلتا کمرش را گرفت و او را برگرداند. وقتی دست بند را روی دستانش زد لارتن تقریباً فریاد کشید. مرلتا مجبورش کرد زانو بزند. صدای هلهله بلند شد جمعیت از اینکه ستاره شان خشن شده بود خوشحال بودند.

مرلتا فریاد زد: «به نظرتون باید کاری کنم این احمق واسه آزاد شدن التماس کنه؟»

تماشاچیان فریاد زدند: «بله!»

«به نظرتون باید بگذارم از شکمش صدای وزغ دربیاره و پهامو بیوسه؟»

«بله!»

«باید کاری کنم ...»

«نباید کاری بکنی» لارتن غرید، بازوی او را گرفت و روی پا بلند شد. با عصبانیت دستبند را باز کرد و آن را کناری انداخت. یگراست سراغ مرلتا رفت و می خواست ناسزایی بدهد اما مرلتا به او فرصتی نداد و با حالتی نمایشی گفت:

«ولی من مطمئنم که اون دستبندو قفل کرده بودم.» رو به جمعیت گفت: «شاید این پسر باعرضه تر از اونیه که فکر می کردم»

لارتن مکشی کرد بیشتر خانم های جمع برایش احساس تاسف کردند و با ابراز احساسات دست زدند. چشم غره ای به مرلتا رفت و دوباره جمعیت را از نظر گذراند عطش چشمانشان تبدیل به کنجکاوای خفیفی شده بود.

مرلتا دست لارتن را گرفت و آنها را پشت سرش بست اما این بار آرام تر بود و لارتن مقاومتی نکرد. بی حرکت ایستاد تا او طنابها و یک جفت دستبند دیگر را به دستهایش بست و او را رو به جمعیت گرداند تا بتوانند ببینند.

گفت: «خوب، این نگه اش میداره» بعد دوباره او را گرداند تا رو در روی جمعیت قرار بگیرد: «خوب حالا باید چکارش کنم؟»

چند نفر با صدای بلند پیشنهادهای دادند، لارتن به سرعت وارد عمل شد، طناب ها را شل کرد و زود قفل را گشود. وقتی مرلتا به صدای تماشاچیان گوش میداد، لارتن خودش را آزاد کرد، به آرامی پشت مرلتا زد و سرفه کرد.

مرلتا جیغی از تعجب کشید. لارتن دستهایش را بالا گرفت و لبخند زد. جمعیت به شدت شروع به تشویق کرد و همه متوجه شدند که او بخشی از نمایش است و باقی نمایش به آسانی گذشت.

لارتن حس می کرد خواب می بیند. دلش نمی خواست نمایش تمام شود. از هر خنده و دستی که برایشان میزدند لذت میبرد. کمتر از سه یا چهار دقیقه در کنار مرلتا روی صحنه بود اما وقتی بعداً به آن خاطره فکر کرد می توانست هر ثانیه اش را به وضوح به خاطر بیاورد فکر میکرد بیش از یکساعت روی صحنه بوده است. لارتن از اولین حضورش روی صحنه بسیار لذت برده بود و حالا نمی فهمید چرا اول از اینکار می ترسیده است. تا به حال هرگز الکل ننوشیده بود اما حس می کرد حال آن موقعش باید چیزی مشابه مستی باشد. مثل اینکه صاحب دنیا بود پس امکان نداشت اشتباه کند.

در میان تشویق بی وقفه ی حضار از روی سن پائین آمد. مردم از او خوششان آمده و به خاطر او به وجد آمده بودند او را به عنوان یک مجری جدید پذیرفته بودند و این برایش خیلی ارزش داشت. هرگز آن احساس فوق العاده را فراموش نمیکرد. آن لحظه برایش بسیار خاص بود و او می خواست تمام احساس خوبش را به خاطر بسپارد.

وقتی لارتن از در خارج شد آقای تال منتظرش بود. مرد غولپیکر سر تکان داد تا رضایتش را نشان بدهد. زمزمه کرد: «کارت خوب بود» لارتن در جواب سر تکان داد. افکارش صدها مایل فراتر رفته بودند. آقای تال ادامه داد: «اما الان یه کار مهم و دنیایی داری که انجام بدی» وقتی لارتن اخم کرد. آقای تال سر او را به سمت چپ گرداند و لارتن سینی اش را دید که روی یک میز منتظرش بود. لارتن که لبخندش کم کم محو میشد گفت: «اوه، فکر کردم...»

«نمی تونی رو افتخاراتت خستگی در کنی» لارتن تا به حال این ضرب المثل را نشنیده بود به همین خاطر آقای تال توضیح داد: «نمی تونی بگیری بشینی و استراحت کنی. تو اون چند دقیقه واقعا درخشیدی، آفرین. واقعا خوشحالم که به خوبی برگزار شد. اما نباید درجا بزنی. شبهای دیگه و اجراهای بهتر تو راهن اما حالا باید جایگاه خودتو حفظ کنی. این زندگی توئه»

لارتن که ناامیدی اش را کنار می گذاشت گفت: «حتماً» خوشحال بود که سبب خودبینی او را ندیده است. سینی را برداشت و منتظر ماند نمایش بعدی تمام شود بعد راهش را به سمت جمعیت گشود. وقتی مردم چیز خوبی به او می گفتند یا به پشتش ضربه می زدند لبخند می زد اما تمرکزش را روی کارش حفظ کرد و مثل یک فروشنده ی حرفه ای همه ی جنس هایش را فروخت.

آن شب مهمانی به پا کردند. مهمانی ها در سیرک عجایب جزء روال معمول بودند. این جشن ها به عنوان پاداشی برای کار سخت ستاره ها و خدمه برگزار می شدند اما برای آقای تال هم فرصتی بودند تا مردم با نفوذ را از شهرها و روستاهای اطراف جمع کند. با اینکه قانونی علیه برگزاری نمایش های سیرک وجود نداشت (این قوانین تا یک قرن بعد روی کار نیامدند)، اما با داشتن دوستان قدرتمند همه چیز آسان تر میشد. بهتر بود که به جای دوری کردن، به مردمانی که پول و قدرت داشتند نزدیک شد.

لارتن در چنین رویدادهایی همیشه خجالتی بود. معمولاً گوشه گیری می کرد و غذا و نوشیدنی برای بقیه می برد و از گفتگو خودداری میکرد. اما امشب حال خوشی داشت. وقتی هم که چند نفر از مهمانان او را تشخیص دادند و به مهارتش اشاره کردند بهتر هم شد. حتی با چند بانوی جوان هم صحبت شد اما جوانک معصوم نگاه های خجالت زده ی آنها را ندیده گرفت. لارتن در آموختن جادو، سریع بود ولی خیلی طول میکشید تا در مورد زنان چیزهایی بیاموزد!

بعد از میهمانی سعی کرد بخوابد پریشان بود و نمی توانست چشمانش را ببندد. فکرش دائم به لحظاتی که روی صحنه گذرانده بود برمینگشت، آرزو میکرد کاش کارهای بیشتری انجام داده بود و سعی میکرد تصمیم بگیرد مرتبه ی بعدی چه کارهایی می تواند بکند.

خواب او را در ربود اما صبح زود برای تماشای طلوع بیدار شد. دید که چطور نور خورشید روی دنیا می افتد، زمین را گرم و حیوانات و پرندگان را بیدار میکند. می خواست به تختش برگردد اما می دانست که نمی تواند بخوابد. از آن گذشته، مدت زمان زیادی از وقتیکه صبح به این زودی از خواب برمی خواست، میگذشت. تماشای اینکه چطور دنیا از خواب برمی خواست و زندگی آغاز میشد، کار لذت بخشی بود.

آقای تال اردو را مابین چند شهر و روستای پراکنده، برپا کرده بود. مردم حاضر بودند چندین مایل برای تماشای برنامه های افسانه ای سیرک عجایب سفر کنند اما مالک آن همیشه سعی داشت کار را برایشان آسان تر کند. لارتن خانه ها را دور زد ترجیح می داد بیرون شهر گردش کند.

موقع قدم زدن لبخند میزد مثل اینکه گوسفند و گاوهایی که از کنارشان رد میشد دوستان قدیمی اش باشند. روباهی را در حال برگشتن به لانه اش دید. می توانست بدود و او را بگیرد اما نیازی نبود. سبا خیلی زود به جشن شورا در کوهستان اشباح می رسید و قفسه ها و خمره های سیرک همیشه پر و پیمان بودند. به راهپیمایی اش در جنگل ادامه داد و بعد از چندین ساعت برای استراحتی کوتاه ایستاد. روی تپه ای زیر نور آفتاب نشست و به منظره ی روستای زیر پایش خیره شد. گرسنه بود به همین خاطر دنبال مغازه یا مهمانخانه ای گشت که بتواند مقداری غذا بخرد.

همانطور که روستا را نگاه میکرد جمعیت سراسیمه ای را دید که به سمت کلیسای کوچکی می رفتند. کمتر از یک دقیقه بعد عده ی دیگری به آنها پیوستند. لارتن به موضوع علاقه مند شد. آن روز، روز مقدسی نبود و حتی اگر بود به نظر نمی آمد این مردم برای خدمت دور هم جمع شده باشند. آنها به نظر، ترسیده بودند. لارتن به سرعت از تپه پائین آمد، چندین روستایی دیگر در خیابان از او رد شدند. هیچ کدام حتی نگاهی به او نینداختند با وجودیکه حضور یک غریبه در روزهای عادی باعث میشد تمام مدت به او خیره شوند. جلوی در کلیسا ایستاد. می توانست زمزمه ها و ناله های عصبانی مردم داخل آن را بشنود. احساس بدی نسبت به آن داشت. شاید بهتر بود وارد نشود.

می خواست عقب عقب برود اما خانواده ای با چهار بچه پشت سرش بودند، پدر که کوچکترین بچه را در آغوش داشت به او تویید: «برو دیگه! درو باز کن!»

لارتن در را گشود و عقب ایستاد تا مرد و بچه ها داخل شوند. همچنان می خواست از آنجا برود که زن به او اشاره کرد داخل شود. به نظر خیلی گریه کرده بود و لارتن نخواست ناراحتش کند به همین خاطر جلو رفت و پشت سرشان در را بست.

احساس ناخوشایندش داخل کلیسا بیشتر شد. از زمانی که دستیار سبا شده بود تا به حال قدم به کلیسایی نگذاشته بود. خون آسمان خدایان خودشان را داشتند و با وجودیکه لارتن چیز زیادی از آنها نمی دانست مطمئن بود که ارتباطش با مذاهب انسانی برای همیشه قطع شده است.

اما این دلیل ناراحتی اش نبود. پریشانی این مردم را به چشم می دید. بیشترشان گریه می کردند. بقیه ناسزا می گفتند و مثل گرگ های در قفس افتاده بیتابی می کردند، سر همسایگان یا در و دیوار داد می کشیدند و غر میزدند.

گروهی از مردان در مرکز کلیسا روبه رو و نزدیک بهم نشسته بودند مثل اینکه در حال محافظت از چیزی باشند. چند کودک و زن به آنها نزدیک شدند اما با توپ و تشر بقیه برگشتند. لارتن حس کرد مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد به سمت آنها کشیده میشود. فقط کنجاوی نبود، مثل این بود که این کلیسا منتظر او بوده است. انگار در اینجا کاری داشت که نمی توانست از آن روی برگرداند.

مردی که نزدیک محراب نشسته بود با کنجاوی به لارتن که نزدیک میشد نگاه کرد. فهمید که در سکوت به یکدیگر نگاه می کنند تا بدانند این غریبه را بین خودشان راه بدهند یا او را هم مثل بقیه برانند. لارتن شانه هایش را صاف و مستقیم به چشمان مرد نگاه کرد، سرعت قدم هایش را کم و زیاد نکرد. وقتی نزدیک شد دو نفر جا باز کردن و قدمی به کنار برداشتند تا به او اجازه بدهند بینشان قرار بگیرد.

لارتن پسری را در میان آنها دید که هم سن و سال او یا شاید کمی کوچکتر بود. پسرک کنار چهار جنازه زانو زده بود، یک مرد، یک زن و دو کودک که روی زمین خوابیده و دستهایشان به شکل صلیبی روی سینه شان قرار گرفته بود. پسرک به آرامی جلو و عقب می شد و آرام ناله می کرد دستهای خونی اش را از هم باز کرده بود. یکی از آنها روی پیشانی مرد قرار داشت و انگشتان دست دیگرش گونه ی زن را نوازش می کردند.

لارتن متوجه شد مرد، زن و هر دو از کتک کشته شده اند. گلویشان از هم گشوده بود، همچنین از لکه های اندک خون روی گردن و صورت های رنگپریده شان متوجه شد که قاتل از خون آنها نوشیده است، نه بدتر از آن، کل خونشان را نوشیده است.

Rahgozar.com

فصل سیزدهم

لارتن وحشت کرده بود. این درست شبیه کاری ست که خون آشامان انجام می دادند. اما سبا قسم خورده بود که خون آشامان شب، هرگز آدم نمی کشند. گفته بود که ژنرال ها به سرعت کار خون آشامی را که انسان ها را قصابی کند، بدون هیچ استثنایی تمام می کنند. این دیوانگی بود، یک خون آشام افسار گسیخته .. یا شاید ارباب لارتن به او دروغ گفته بود.

پسرک گریبان به احتمال زیاد با جنازه ها فامیل بود، کاملاً به آنها شباهت داشت. مرد و زن والدینش و پسرک و دخترک کشته شده، برادر و خواهرش بودند. قلب لارتن به سرعت پر از احساس شفقت برای کودک یتیم شد. می دانست از دست دادن کسانی که دوستشان داری چه اندازه درد آور است.

کنار رفت و به مردی با موهای بلند خاکستری اجازه داد جلوتر بیاید. مرد ناسزایی داد اما مثل بقیه عقب نرفت. قطرات اشک را از گونه هایش زدود و بعد گلوش را صاف کرد.

«دیوانای من امروز صبح دید که یه چیزی از کنار خونه مون رد شد، درست قبل از سپیده دم» همه جا ساکت شد و همه ی نگاه ها روی تازه وارد افتاد. به نظر عصبی آمد، از توجه بقیه خشنود نبود اما ادامه داد. «بیرون رفت و دید که سایه ای از تاریکی گذشت. گفت اولش شبیه یه مرد بوده اما بعد متوجه شده که هیولا است. بهش گفتم خیالاتی نباشه، بچه ها همیشه خیال می کنن تو تاریکی چیزهای عجیب و غریبی دیده ان. اما وقتی این ماجرا رو شنیدم...»

به خودش صلیب کشید. پسرک حالا به مرد نگاه میکرد. چشمانش پر از خشمی بودند که اندوهی بزرگ پشت آن پنهان شده بود.

یکی از مردها پرسید: «این هیولا کجا رفته؟»

«به سمت استراسلینگ» آهی از وحشت از نهاد جمعیت بلند شد.

پسرک آرام ایستاد. نگاهش روی مرد مو خاکستری ثابت مانده بود. مرد پرسید: «تو چیزی دیدی، وستر؟» پسرک سر تکان داد: «من تو طویله خوابیده بودم. جان سرما خورده بود و مثل یه خوک خرو پف می کرد. رفتم تو طویله که سر و صداش اذیتم نکنه»

زنی از پشت سر فریاد زد: «باید بریم استراسلینگ. با خودمون صلیب و میخ چوبی ببریم و...»

وقتی بقیه به او خیره شدند ساکت شد. لارتن از عکس العمل آنها تعجب کرد. فکر می کرد روستائیان تشنه ی انتقام باشند. اما وقتی به اطراف نگاه کرد متوجه شد همه ی آنها با شرمندگی به زمین نگاه میکنند.

وستر گفت: «همه مون می دونیم چرا این اتفاق افتاد» صدای صافی داشت که در انتها کمی لرزان میشد اما رسا و واضح حرف میزد: «پدرم پارسال تو کشتن یکی از اینها کمک کرده بود. بعدش به یه خونه ی جدید رفتیم تا هم نوع های اون واسه انتقام نیان. اما اونها می تونن هرجائی که باشیم مارو پیدا کنن. مامانم سعی کرد بهش بگه به اندازه کافی دور نشدیم اما اون قبول نکرد ...»

اشکها از گونه ی پسرک راه گرفتند و او سعی کرد آنها را عقب براند. مردم بروی خودشان صلیب کشیدند و دعا خواندند. اما کسی جلو نرفت تا وستر را دلداری یا حمایتش را نشان بدهد.

وستر که اشکهایش را پاک می کرد گفت: «من میرم استراسلینگ. میدونم که اگه هر کدوم از شما باهام بیاین تا هیولا رو بکشیم بقیه شون ممکنه دنبال شما و خونواده تون بگردن همونطور که سراغ بابام و خانواده ی ما اومدن. ازتون کمک نمی خوام اما اگه کسی بخواد کمک کنه ازش ممنون می شم»

کنار اجساد خانواده اش ایستاد، سرش را پائین گرفت و منتظر ماند. وقتی کسی کلمه ای به لب نیاورد، با اندوه سرتکان داد و کیفی را که سمت چپ پدرش روی زمین افتاده بود برداشت: «ممنون می شوم اگه دفنشون کنین. همینطور منو اگه یه زمانی استخوون هامو پیدا کردین»

پسرک از بین مردان عبور کرد و آنها مثل یک گله گوسفند که از کنار یک گرگ رد میشوند، برایش راه باز کردند. دور شد و در را آرام پشت سرش بست.

زنی که اول حرف زده بود فریاد کشید: «باید کمکش کنیم! اگه اینکارو نکنیم هیچی نیستیم به جز ..» یکی از مردان غرید: «خودمون می دونیم چی هستیم! فکر کردی هیچ کدوم از ماها دلش می خواست یه بچه مثل اون تنها به همچین جایی بره؟ اما جس فلاک دخالت کرد و حالا بین چی به سرش اومده. اگه هیولا رو به حال خودش گذاشته بود الان زنده بود، خونواده اش هم همینطور»

یکی از مردان رو به محراب برگشت و گفت: «می تونیم براش دعا بخونیم» لارتن متوجه شد این مرد کشیش است. «شاید قدرتشو پیدا کنه که اونو بکشه و این ماجرا رو تموم کنه»

بقیه مردان با حالتی مردد نگاهش کردند اما آنها هم به طرف نیمکت ها رفتند و زن ها و کودکان هم به آنان ملحق شدند. خیلی زود فقط لارتن و کشیش سرپا مانده بودند. کشیش لبخند مرددی به غریبه ی جوان زد و به او اشاره کرد بنشینند. لارتن به پای کشیش تف کرد. آهی شوک زده بین جمعیت رد و بدل شد.

لارتن غرید: «شما هیچی نیستید به جز یه مشت ترسو» کلمات از تیرگی های خشم درونی او می آمدند: «امیدوارم شما حیوون ها بمیرن و جنازه هائون بو بگیره. بعدش هم تو آتیش جهنم بیفتین» دوباره همان سرمای را احساس می کرد که زمان کشتن تراز حس کرده بود.

وقتی همه در کلیسا به سمت او برگشتند می خواست چند ناسزای دیگر بدهد اما تصمیمش عوض شد و به سمت در براه افتاد می خواست دنبال وستر فلاک برود اگر عجله نمی کرد شاید پسرک را گم می کرد. بر خلاف مردم حاضر در کلیسا لارتن راه استراسلینگ را بلد نبود.

چند دقیقه بعد به وستر رسید. پسرک به غریبه ی مو نارنجی اخم کرد.

«من لارتن کرپسلی هستم. اگه بخوای می خوام کمکت کنم»

«چرا؟ من تو رو نمی شناسم. این مسئله به تو چه ارتباطی داره؟»

لارتن نمی خواست اعتراف کند می ترسید قتل کار خون آشامی مثل ارباب خودش باشد به همین خاطر رویه ی دیگر حقیقت را به او گفت: «تو منو یاد خودم می اندازی. یه زمانی من هم مقابل یه هیولا ایستادم و هیچ کس کمکم نکرد. مجبور بودم خودم تنها باهاش روبرو بشم»

وستر پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

«کشتمش»

وستر آهی کشید بعد گفت: «این یه قاتل معمولی نیست. یه هیولا است. قوی تر و سریعتر از ماست. به احتمال زیاد من کشته میشم. اگه تو هم باهام بیای تو هم می میری»

لارتن مودبانه گفت: «من از مردن نمی ترسم. هیچ خانواده ای هم ندارم که نگرانم بشن، بر خلاف اون ترسوهایی که تو کلیسا نشستن»

وستر بینی اش را بالا کشید: «تقصیر اونها نیست. هیولاها خیلی از اینجا نمی گذرن و هیچ وقت هم تعداد زیادی رو نمی کشن. اما اگه عصبانی شون کنی ...»

لارتن پرسید: «یعنی این دفعه ی اول نیست؟» و ستر سر تکان داد. لارتن لبهایش را لیسید و سعی کرد سوال بعدی اش طبیعی تر به نظر بیاید: «این هیولاها رو چی صدا می زنین؟»
وستر غرید: «پیرزن ها کلی اسم براشون دارن. بیشتر ما فقط بهشون می گیم خون خوار. چون خون کسانی رو که میکشن، می خورن» بعد برای لارتن ابرویی بالا انداخت و پرسید: «باز هم می خوای باهام بیای؟»
لارتن خرخر کرد: «به نظرت شبیه رفیق نیمه راه ام؟»
وستر آه کشید: «منو ببخش. نمی خوام پررویی کنم اما دست خودم نیست. وقتی رفتم و تو خونه و اونها رو دیدم که ...»

لارتن به بازوی پسرک سقلمه ای زد که باعث شد ناگهان یاد وور بیفتد و اینکه چه احساسی داشت اگر کل خانواده اش را همزمان کشته شده می دید بدون اینکه یک نفر زنده مانده باشد. قلبش به خاطر وستر به درد آمد و با خودش سوگند خورد هر کاری که می تواند برای این یتیم تنها و شجاع انجام بدهد.
پرسید: «استراسلینگ چی هست؟»

«یه عمارت خرابه. مردی که اونجا زندگی می کرد یه شیطان بود. روی جادوی سیاه کار می کرد و خیلی ها رو کشت. اهالی می گن خونه اش با یه صاعقه آتیش گرفت و به خواست خدا همه ی ساکنانش مردن. اما من فکر می کنم خودشون اونجا رو آتیش زدن و هر کسی که سعی کرد فرار کنه به داخل خونه برگردوندن»
لارتن لبخند زد: «برای آدم های زنده جائی خوبی واسه سفر کردنه»

وستر هم خنده ی خفیفی کرد: «انتخاب زیادی نداریم. پارسال بعد از اینکه پدر کمک کرد هیولا رو بکشن، کسی تو روستای خودمون به ما محل نمی گذاشت و نه حتی تو روستاهای دیگه. فکر کنم اونها مارو فقط به خاطر احساس گناهی که برای استراسلینگ داشتن پذیرفتن»
لارتن محتاطانه گفت: «هیولایی که پدرت کشت ... چه شکلی بود؟»

«نمی دونم. هیچ وقت بهمون نگفت. اما این کیفو با خودش برگردوند. اونو با خودم از خونه آوردم»
وستر کیف چرمی را گشود و لارتن داخلش را نگاه کرد. یک چکش، یک صلیب، یک بطری از مایعی شفاف که حدس زد آب مقدس باشد، چند حبه سیر، یک اره ی کوچک و سه میخ چوبی»
وستر با لحن کسی که عمری کارش این باشد گفت: «صلیب و آب مقدس به هیولا صدمه می زنه اما اونو نمی کشه. باید یه میخ توی قلبش فرو کنیم بعد سرشو ببریم و مغزشو بیرون بکشیم و جمجمه رو با سیر پر کنیم. بعدش جنازه رو دفن کنیم و سرشو وسط یه چهارراه خاک کنیم»

لارتن موقرانه سر تکان داد و سعی کرد تظاهر به وحشت زدگی کند. اگر وستر حق داشت و با یک خون آشام واقعی روبرو بودند، نشانه های مقدس به هیچ کاری نمی آمدند و اره و سیر کاملاً خرافی بودند. اما یک اطمینان قلبی ... بله، این می توانست قوی ترین موجودات حتی این مردگان زنده را هم از پا بیاندازد.
وستر ادامه داد: «اونها روزها می خوابن. اگه شانس بیاریم می تونیم هیولا رو قبل از اینکه بیدار بشه بکشیم»
لارتن پرسید: «و اگه نیاریم؟»

وستر لبخند تلخی زد: «در اون صورت الان فرصت خوبیه که با خدا راز و نیاز کنی چون خیلی زود به دیدنش میری»

فصل چهاردهم

دیوارهای عمارت ویران، سوخته و سیاه بودند. با وجودیکه سالها از آتش سوزی می گذشت هنوز میشد در هوا بوی دود را حس کرد. به نظر مکانی تیره و ممنوعه می آمد حتی برای یکی از مخلوقات شب مثل لارتن. تعجب نکرد که چرا هیولا یا خون آشام آنجا را برای اقامت برگزیده بود.

هر کدام از کیف میخی برداشتند. وستر چکش را به دست گرفت، صلیب را به لارتن داد و آب مقدس را در جیبش گذاشت. اره و سیر را درون کیف در بیرون خرابه قرار دادند و به لارتن گفت اگر موفق شوند می توانند برای برداشتن آنها برگردند.

پسران وحشتزده به آرامی از میان سنگریزه ها گذشتند بدون اینکه کلامی به لب بیاورند قبل از ورود هر اتاق و راهرو را زیر نظر می گرفتند. سقف و طبقه ی بالایی فرو ریخته بود اما چندین کفه و آجر فرش دست نخورده مانده بودند و سایه های متفاوتی ایجاد می کردند. برای یک قاتل نورگریز، سایه های بسیاری برای پنهان شدن وجود داشت.

اگر لارتن تنها بود حتما تا ظهر صبر می کرد، وقتی که خورشید در قوی ترین حالت خود بود بعد از آن مثل یک مار بی صدا و آرام حرکت میکرد. اما وستر برای گرفتن انتقام بی تاب بود. نمی توانست دست روی دست بگذارد و کاری نکند اگر اینطور میشد به مرز جنون میرسید.

لارتن ورودی سردابی را دید که با چند تخته به حالت نیمه بسته درآمده بود. فکر کرد به پسرک چیزی نگوید. بهتر بود که پسرک اصلا آنجا را نبیند آن وقت بقیه خرابه را می گشتند و با این نتیجه گیری که هیولا آنجا نبود راه آمده را برمی گشتند. می توانستند به خانه بروند و ماجرا تمام میشد.

اما لارتن آمده بود تا حقیقت را فاش کند نه اینکه به شخص دیگری حقه بزند. آمده بود به وستر کمک کند نه اینکه او را از خطر برهاند. کودک یتیم حق داشت انتقام بگیرد. به همین خاطر آستین وستر را گرفت و به سردابه اشاره کرد.

رنگ از رخ وستر پرید. برای یک دقیقه به نظر رسید که به فکر فرار و نجات افتاده است. اما خودش را آرام کرد و با حالتی گرفته سر تکان داد. جلو رفت و چند تخته را کنار زد.

در سکوت به داخل خزیدند و خودشان را در سرداب کوچکی که احتمالا در گذشته برای نگهداری غذا و شراب استفاده میشد، یافتند. تاریک بود اما نه ظلمانی. نور اندکی از طریق ورودی پشت سرشان و همینطور شکاف های سقف به درون می تابید.

چیزی روی دیواره سمت راستشان در تاریک ترین نقطه ی اتاق دراز کشیده بود. شبیه یک انسان که پتویی ضخیم را روی خود کشیده باشد. وستر به جلو خیره شد اما لارتن جلوی او را گرفت. قبل از حرکت به آرامی چرخید و دیواره سقف را از نظر گذراند. قبلا در چنین شرایطی غافلگیر شده بود و نمی خواست دوباره به دام بیفتد.

به دنبال فردی در کمین همه جا را خوب نگاه کرد بعد جلوی وستر براه افتاد، به سمت گوشه ی اتاق براه افتاد و از مسیر راهی که مستقیما به بدن دراز کشیده منتهی میشد کنار رفت. بدین صورت به وستر اجازه می داد اول حرکت کند اگر بدن، حقه بود می توانست برای کمک به او جلو بدود. ترجیح می داد بعد از اینهمه سال بودن در کنار سبا خودش کنترل همه چیز را به دست بگیرد او از هر انسان دیگر هم سن و سال خودش سریعتر و قوی تر بود اما این جنگ به وستر تعلق داشت، نه او.

وقتی وستر نزدیک رفت، لارتن متوجه مشکلی شد. احتمالا وستر قبل از فرو بردن میخ، پتو را کنار می زد تا قلب هیولا را بیابد. این به خون آشام فرصت می داد از خودش دفاع کند.

لارتن جلوی وستر خزید. پسرک هیسی کرد و میخ و چکش را بالا برد، آنقدر روی هدفش تمرکز کرده بود که برای یک دقیقه متوجه لارتن که راهش را سد کرده بود نشد. بعد دیدش باز شد و آرام گرفت.

لارتن به پتو و بعد از آن به خودش اشاره کرد و شکلی درآورد که نشان بدهد که خودش آن را کنار خواهد زد. وستر سر تکان داد. لارتن شکلک دیگری درآورد تا به او نشان بدهد که باید با سرعت هر چه تمامتر از میخ و چکش استفاده کند. وستر دوباره سر تکان داد اما اینبار به نظر عصبانی شده بود. یعنی لارتن با خودش فکر کرده بود او قصد دارد قبل از ضربه زدن کمی سوت بزند و وقت بسوزاند؟

بدون اینکه به پتو دست بزنند جلوتر رفتند. دستان لارتن می لرزید اما اهمیتی نداد. در چنین شرایطی، فقط یک احمق می توانست از چیزی نترسد. آرام خم شد. می خواست انگشتانش را خم کند اما ترسید خم شدن بند انگشتان صدایی ایجاد کند و هیولای خوابیده را از خواب بپراند.

لارتن به وستر نگاه کرد، پسرک به نظر ناخوش می آمد اما عرق را از پیشانی اش سترد و میخ را به سمت جایی که گمان می کرد قلب قاتل باشد بالا برد. او هم می لرزید اما اسلحه هایش را محکم نگه داشته بود. لارتن پتوی زبر، چرمی و پُرپُرز را چنگ زد و آماده شد آن را بکشد اما قبل از آنکه موفق شود چیزی که زیر آن بود پتو را محکم کشید.

هر دو پسر جیغ کشیدند. قاتل خانواده وستر روی دو پا ایستاد و رو به دو مهاجم تازه کار غرید. حتی در تاریکی سرداب، لارتن می توانست تشخیص بدهد که این موجود یک خون آشام نبود، لاقط می توانست خوشحال باشد که سبا به او دروغ نگفته است. پوست این موجود ارغوانی تیره و موها، چشم ها، لبها و ناخن هایش قرمز بودند. اندامی انسانی داشت و مثل آنها هم لباس پوشیده بود اما قطعا انسان نبود.

وستر به زحمت روی پا ماند و میخش را وحشیانه چرخاند. هیولای پوست صورتی روی بازوی پسرک پرید. لارتن صدای شکستن استخوان را شنید و وستر با فریادی از درد روی زمین افتاد. میخ از میان انگشتان ناتوانش افتاد و چرخان دور شد.

موقرمز به طرف لارتن برگشت و با دیدن موهای نارنجی اش اخم کرد. یک لحظه مردد ماند که با این مهاجم غریبه چه کند.

لارتن از این لحظه ی بلا تکلیفی استفاده کرد و میخش را به طرف هیولا انداخت. هیولا گریز زد و لارتن حمله برد. میخ وستر را برداشت و در فاصله ای مناسب از حریفش ایست. وقتی مخلوق ارغوانی رنگ صاف شد و به دشمنش نگاه کرد، لارتن همان جایی که می خواست ایستاده بود. بدون هیچ حرکتی و در حالیکه میخ را به دست داشت و سعی می کرد حتی نفس هم نکشد.

وستر خودش را کف زمین کشید و چکش را چنگ زد. قاتل چکش را گرفت و به آرامی سرش را جدا کرد. وستر به تکه چوب بی مصرف نگاهی انداخت. هیولا سر او را به زمین کوبید و رها کرد. سخت می شد گفت پسرک بیهوش شد یا مرد و لارتن وقتی برای فکر کردن به آن نداشت.

وقتی هیولا سراغ وستر رفت از کنار لارتن گذشت. لارتن می خواست به طرف پلکان حرکت کند اما این همان چیزی بود که هیولا میخواست. اگر به قاتل پوست ارغوانی پشت میکرد، قطعا کار خودش را ساخته بود. به همین خاطر سرچایش ماند و سعی کرد تا جاییکه می شود بی حرکت بماند و حتی پلک هم نزند.

هیولا به طرف لارتن برگشت و چشمانش را باریک کرد. این دشمن انسانی اگرچه جوان اما محتاط و باهوش بود. قدمی به جلو برداشت، لبخند خفیفی زد و مثنی حواله کرد که برای دیده شدن توسط یک انسان زیاده سریع بود اما لارتن آموخته بود که چطور از ضربات نامرئی خون آشامان خودش را کنار بکشد. سبا یادش داده بود چطور در موقعیت های بحرانی حواسش را گسترش دهد و از خودش مقابل دشمنی چندین برابر سریعتر دفاع کند.

وقتی قاتل ضربه اش را انداخت، لارتن میخ را بالا آورد و ظریفانه نشانه گرفت تا دقیقاً به محلی ضربه بزند که اگر سبا در حال امتحان گرفتن از او بود، در آنجا ظاهر میشد.

ضربه اش به گوشت رسید، هیولا عقب کشید و بازوی چپش را گرفت. لارتن امیدوار بود ضربه اش بیشتر از یک زخم ساده به هیولا صدمه می زد اما همین هم ثابت می کرد که شناسی برای او وجود دارد.

موقعیتش را تثبیت کرد، دوباره روی اطرافش متمرکز شد و منتظر حریفش ماند تا قدم بعدی را بردارد.

اما هیولا تکان نخورد. لبخند خفیفی به لب داشت، بیشتر شبیه یک پوزخند. انگشتانش را لیسید، آب دهانش را روی بریدگی کم عمق بازویش کشید و زخم شروع به محو شدن کرد. آب دهان سبا هم چنین خاصیت شفا دهنده داشت. تا آنجا که لارتن می دانست، این خصوصیت بین خون آشامان عادی بود. سراسیمه شد. این هیولای رعب انگیز یکی از افراد قبیله بود؟ همچنان که لارتن سعی داشت ماهیت دشمنش را بشناسد، قاتل شروع به حرف زدن کرد: «تو یه دستیار خون آشامی. می تونم بوی ارباب تو حس کنم اما باید عملکرد تو بینم تا مطمئن بشم، هان؟» مخلوق لهجه ای بیگانه و شیوه ی بیانی عجیب داشت.

لارتن بدون اینکه دفاعش را بشکند غرید: «تو چی هستی؟»

هیولا اخم کرد: «اربابت از شیخ واره ها چیزی واسه ات نگفته؟»

لارتن ملاقات سبا و پاریس اسکیل را به خاطر آورد. سبا چیزی گفته و به شیخ واره ها اشاره کرده بود. لارتن آن موقع از موضوع گذشته بود تا بعداً در موردش حرف بزند. به نظر می رسید زمان آن رسیده باشد.

«تو سرعت و آب دهن خون آشام ها رو داری. خون هم می نوشی. اما یه خون آشام نیستی، هستی؟»

«ترجیح می دم یه سگ باشم تا یه خون آشام. وقتی واسه اون قبیله ی احمقانه ندارم» کلمه ی قبیله را طوری بیان کرد انگار ناسزایی ناچور باشد. «من از نژاد برتری هستم. شیخ واره ها همیشه قربانی شونو می کشن نه اینکه مثل یه زالو ازش خون بکشن درست مثل ارباب تو»

لارتن غرید: «هر بار که غذا می خوری می کشی؟»

شیخ واره فین فین کرد: «راهش همینه. خون آشام ها هم مثل ما بودن قبل از اینکه دل رحم بشن. ما خیلی غذا نمی خوریم وقتی خوب غذا بخوری نیازی نیست دائم دنبالش باشی. اما وقتی غذا می خوریم تا ته تهش

می ریم. روح قربانی رو بیرون می کشیم و بهشون افتخار میدیم»

لارتن پرسید: «از چی داری حرف میزنی؟»

شیخ واره با تعجب گفت: «اربابت چقدر شل و ول بوده. باید این چیزها رو بهت می گفت. وقتی خون آشام ها خون کسی رو می مکن خاطراتشو جذب می کنن و بخش دیگه ی روح رو زنده نگه می دارن. ما شیخ واره ها هر کسی رو که از خونش تغذیه کنیم می کشیم اما اونها تو وجود ما زنده می مونن و دهه ها و قرن ها زندگی می کنن»

لارتن غرید: «فکر کردی اینطوری کارتون قابل توجیه؟»

شیخ واره گفت: «بله. خون آشام ها هم همین کارو می کردن قبل از اینکه دل رحم بشن»

وستر ناله کرد و به خود پیچید. شیخ وار بالای سر پسرک بیهوش رفت: «این هم یکی از فلیک هاست. فکر کردم همه شونو کشتم. چه خوب که با پای خودش پیشم اومده. خیلی بده که کار تو نیمه تموم بگذاری، نه؟» وقتی قاتل به وستر نزدیک شد. لارتن بین آن دو خزید: «ولش کن»

شیخ واره پرسید: «باهاش دوستی؟»

لارتن گفت: «نه. امروز واسه اولین بار دیدمش»

قاتل غرید: «پس به تو مربوط نیست. تو تازه کاری کله ات بوی قرمه سبزی می ده. واسه همین می خوام دخالتت رو ندیده بگیرم. خون آشام ها کاری به کار ما ندارن. ما هم کاری به کار اونها نداریم. من حق دارم واسه اینکه بهم حمله کردی بکشم اما می خوام بگذارم بری. می تونی بهش به چشم یه تجربه نگاه کنی، هان؟ اما آدمه می میره. پدرش یکی از دوستهامو کشته»

لارتن پافشاری کرد: «وستر تو اون ماجرا نقشی نداشته»

شیخ واره شانه بالا انداخت: «تو دنیای ما گناه یه پدر گناه پسرهای هم هست. همینطور زن و دخترهایش. این آخرین شانسته. از سر راهم برو کنار»

لارتن سفت و محکم گفت: «نه اگه می خوامی وستر رو بکشی باید از رو جنازه ی من رد شی»

موجود پوست ارغوانی خندید: «باشه رد می شم»

این بار شیخ واره سریعتر حرکت کرد. لارتن می خواست ضربه ای به او بزند اما دستانش از هم گشوده شد و مشت محکمی به سینه اش خورد. دور خودش چرخید و به دیوار خورد. ستاره ها از پیش چشمانش گذشتند اما چشمانش را به هم فشرد و سعی کرد دوباره سرپا بایستد. شیخ واره دنبالش آمد و با ضربه ی ملایمی به سرش او را متوقف کرد.

وقتی لارتن به خود پیچید شیخ واره روبرویش ایستاد و زمزمه کرد: «پسره رو ول کن. اگه تمومش کنی می گذارم بری، آره اینکارو می کنم. چرا زندگیتو حروم آدمیزادی کنی که حتی درست نمی شناسی اش؟»

«من بهش ... قول دادم... که کمکش ... میکنم»

شیخ واره دلیل آورد: «اما نمی تونی نجاتش بدی»

«پس باهاش ... می میرم. سر قولم... می مونم»

چشمان سرخ شیخ واره ترسناک بودند اما لارتن رو برنگرداند و حتی پلک نزد. سیا یادش داده با چیزهایی که از آن وحشت دارد روبرو شود.

شیخ واره ناخن های تیزش را روی گوشت گلوی لارتن کشید. لارتن می خواست چشمانش را ببندد و دعای آخر را بخواند اما اینکار را نکرد. در عوض به چشمان قاتلش خیره شد ترجیح می داد مستقیم به چشمان مهاجمش نگاه کند تا اینکه از آنها روی برگرداند.

ناخن ها در گوشت لارتن فرو رفت و بدنش ناخودآگاه منقبض شد، مطمئن بود این پایان کار است. اما شیخ واره انگشتش را بیرون کشید. خون روی پاهایش ریخت، کنار ایستاد و به پسرک مبهوت لبخند زد.

با احترامی از سر اجبار گفت: «تو یه خون آشام واقعی می شی. توله سگ شجاعی مثل تو می تونست شیخ واره ی بهتری بشه اما راهتو انتخاب کردی و من ازت نمی خوام عهدتو با اربابت بشکنی. اما اگه هر زمانی از قوانین مسخره ی قبیله خسته شدی، دنبال من بگرد»

بند انگشتانش را به صدا در آورد، روی وستر بیهوش آب دهان انداخت درست همانطور که لارتن روی پای کشیش انداخته بود: «نباید بگذارم و برم اما اگه اینکارو بکنم اون دوباره دنبالم می گرده و تو هم بهش کمک

می کنی چون سر قولت می مونی من هم واسه دفعه دوم دیگه نمی تونم ببخشم. بهر حال خیلی وقته که زیر نور خورشید راه نرفته ام. سوزش آفتاب واسه ام خوبه. همه مون یه موقع هایی باید درد کشیدنو تجربه کنیم، هان؟»

پوست ارغوانی به سمت راه پله رفت بعد ایستاد و نگاهی به لارتن کرپسلی انداخت: «اسم اربابو نمی پرسم همونطور که اسم تو رو. اما با اینکه اسم خودمو بهت بگم مشکلی ندارم. اگه اسممو پرسید به اربابت بگو مورلاف جونتو تو دستهایش داشت و بهت رحم کرد. بگذار وقتی اون و قبیله ی هم خونس تو کوهستان اشباح پشت سر شبح واره ها بدگویی می کنن اینو به خاطر داشته باشن»

بعد خرناسی کشید، تخته ها را کنار زد و روی طبقه ی بالایی پرید. از خرابه ها گذشت و قدم به دشت گذاشت. همچنان که به خاطر سوزش نورخورشید خود را عقب می کشید دنبال مخفی گاه جدیدی گشت که تا شروع شب و رسیدن زمان متعلق به او در آنجا پناه بگیرد.

Rahgozaran.com

فصل پانزدهم

وقتی حواس و ستر سرچایش آمد، روی طبقه همکف دراز کشیده بود. نشست ناله ای کرد و با گیجی به اطرافش نگاهی انداخت. لارتن همان نزدیک بود. با خودش فکر کرد پسرک را ترک کند اما می خواست مطمئن شود که او به هوش می آید. در گودی یک برگ آب آورد و روی لبهای وستر ریخت.

وستر بعد از نوشیدن آب پرسید: «چی شد؟»

لارتن دروغ گفت: «هیولا دخلمونو آورد. وقتی بهوش اومدم رفته بود. آوردمت اینجا، زخم هامو شستم و برات آب آوردم»

وستر اخم کرد: «مارو نکشت؟»

لارتن خندید: «اینطور به نظر می آد»

«چرا؟»

لارتن شانه بالا انداخت: «کی می تونه ذهن یه هیولا رو بخونه؟»

وستر سعی کرد سرپا بایستد و از درد بازوی شکسته اش ناله کرد. به سمت ورودی سرداب به راه افتاد. لارتن سعی کرد صدایش بزند اما وستر نالید: «باید مطمئن بشم»

لارتن زیر نور خورشید دراز کشیده بود که وستر از سرداب خالی بیرون آمد. پسرک از انرژی و حیات تهی شده بود. کنار لارتن لم داد، چشمهایش از اشک خیس بودند.

با هق هق گفت: «من شکست خوردم»

لارتن سعی کرد آرامش کند: «بالاخره تلاش خودتو کردی. هر دومون می دونستیم که با یه موجود عجیب روبرو هستیم. شانس آوردیم که زنده موندیم»

«آرزو می کنم کاش منو کشته بود. حالا چطوری برگردم؟ اونها فکر می کنن باهاتش روبرو نشده ام، فکر می کنن ترسیده ام»

لارتن غرغر کرد: «زخم هات ...»

وستر خرناس کشید: «هرکسی می تونه خودشو زخمی کنه» بعد بلند شد و مشغول جستجوی ردپا شد.

لارتن پرسید: «می خوای چکار کنی؟»

«هیولا رو پیدا کنم. یه دفعه گیرش انداختم باز هم می تونم»

لارتن می دانست این فکر چقدر احمقانه است شیخ واره تابه حال مایل ها دور شده بود اما چیزی نگفت. خود وستر باید متوجه بیهودگی تصمیمش می شد.

لارتن که سعی داشت از موضوع اصلی طفره برود گفت: «تا دستت خوب نشه نمی تونی باهاتش روبرو بشی.»

باید استراحت کنی و نیروتو جمع کنی، یه چکش تازه و چند تا میخ گیر بیاری»

وستر اندیش مندانه سری تکان داد. سعی کرد انگشتانش را جمع کند: «تو بلدی آتل درست کنی؟»

«نه. اما یه نفرو می شناسم که بلده. باید برگردی خونه و خانواده تو دفن کنی. اما اگه واقعا دوست نداری برگردی» قبل از اینکه وستر بتواند حرفی بزند ادامه داد: «می تونی با من بیای و تو سیرک عجایب پناه

بگیری»

وستر پرسید: «چی هست؟»

لارتن با ملایمت گفت: «واسه خیلی ها خیلی چیزهاست» بازوی سالم وستر را گرفت و او را به راه انداخت: «واسه تو، آرامشه و می تونه به پناهگاه باشه» اما خودش هم می دانست چیزی که به وستر معرفی می کرد یک خانه ی جدید بود.

بازوی شکسته ی وستر خوب شد، همینطور زخم قلبش. شبهای اول هولناک بودند. دوره ی هق هق و ناسزاهای از سر نفرت. لارتن نمی توانست وستر را تسکین بدهد اما در سیرک عجایب تعداد کسانی که می دانستند از دست دادن کسانی که دوستشان داری چقدر هولناک است کم نبودند. اینکه خودت را در دنیا تنها و مطرود احساس کنی. هر کاری از دستشان برمی آمد برای آرام کردن این یتیم بیچاره می کردند.

وستر از حرف زدن در مورد نقشه هایش برای پیدا کردن و کشتن هیولا خسته نمیشد. هر فکر عجیب و غریبی از سرش می گذشت. لارتن با دقت گوش می داد اما هرگز در شرح و بسط برنامه های وحشیانه وستر شرکت نمی کرد. وقتی کم کم خشمش فروکش کرد به خودش آمد و افکار تیره را عقب زدند. فکر کشتن هیولا را فراموش نکرده بود و لارتن شک داشت ماجرا تمام شده باشد اما عجلتاً قضیه کنار گذاشته شده بود. حتی بعد از بهتر شدن دستش، در کارهای روزمره لارتن به او کمک می کرد. فریفته ی سیرک جادویی شده بود. به سختی کار می کرد و به سرعت با این شیوه ی زندگی اخت شد. لارتن درمانده بود آیا هر رهگذری در شرایط آن دو تا به این حد به سیرک علاقه مند میشد یا اینکه آنها استثناء بودند. احساس می کرد سیرک برای هر کسی جایگاه مناسبی نیست مگر کسانی که با آن ارتباطی خاص داشتند. با اینکه طبیعی به نظر می رسیدند اما او قلباً باور داشت وستر هم درست مثل تمام ستاره های سیرک از جهاتی با بقیه متفاوت است.

آن دو معمولاً از زندگی شان حرف میزدند به خصوص شبها زمانیکه وروس و مرلتا به خواب می رفتند. در زمزمه هایشان لارتن ماجرای وور هورستون و تراز را برای وستر تعریف کرد و اینکه چطور در حیاط کارخانه به یک قاتل تبدیل شد. فکر می کرد با تعریف این ماجرا در چشم وستر کوچک شود اما وقتی حرفهای دلش را برای دوست جدیدش زد او در سکوت گوش داد و بعد از آن به بازوی لارتن زد.

لارتن در مورد کارهای اخیرش به او چیزی نگفت و گذاشت وستر خیال کند در این سالها او همراه سیرک عجایب بوده است. دلش نمی خواست در مورد سبا و دنیای خون آشامان برای او بگوید. اگر اینکار را می کرد وستر به این فکر می افتاد که او با هیولایی که خانواده اش را کشته ارتباط دارد و احتمالاً از لارتن و موجوداتی که حتی اسمشان را نمی دانست بیزار میشد.

اگر سبا نیمه شب به سیرک میرسید او بدون بیدار کردن پسرک آنجا را ترک می کرد. از سبا خواهش می کرد بی سر و صدا از آنجا بروند. سبا مسن و عاقل بود و حتماً به این درخواست دستیارش احترام می گذاشت. به این شکل لارتن مجبور نبود حقیقت را به وستر بگوید.

اما سبا نیل یک شب بی خبر برگشت، درست بعد از اتمام نمایش. به شانه ی لارتن زد و وقتی دستیارش برگشت، خون آشام چشمکی زد و گفت: «امیدوارم تا حالا فراموشم نکرده باشی»

لارتن از خوشحالی فریاد کشید. بیشتر از آنکه فکرش را می کرد برای سبا دلتنگ شده بود و خودش را در آغوش خون آشام انداخت و محکم به خود فشرد. سبا تعجب کرد اما نوجوان را عقب نراند. خون آشامان به اندازه ی انسان ها احساساتی نبودند اما تا حدودی هم احساس داشتند. در موارد معدودی ابراز احساسات مجاز بود.

وقتی لارتن ره‌ایش کرد سبا گفت: «زود داستانهاتو برام تعریف کن. فکر کنم خیلی چیزها هست که بخوای بهم بگی»

لارتن لبخند زد: «ولی من مطمئنم تو حرفهای بیشتری داری» خنده‌ای رد و بدل کردند. هر دو می‌دانستند که سبا تقریباً هیچ چیز از سفر و ماجراهای شورا به دستیارش نخواهد گفت.

سبا گفت: «خیلی زود بهم‌دیگه میرسیم. اول باید هیبرنیوس رو ببینم و واسه اینکه مراقبت بوده ازش تشکر کنم» آن وقت بود که چشمش به پسری که آنجا ایستاده و به آنها زل زده بود افتاد. خیلی زود رابطه‌ی میان غریبه و لارتن را حس کرد اما چیزی نپرسید. اگر لارتن می‌خواست می‌توانست به موقع و به شیوه‌ی خودش همه چیز را برای او تعریف کند.

وقتی سبا رفت و ستر جلوتر آمد و پرسید: «اون کی بود؟»

لارتن آهی کشید: «ارباب من» سینی اش را کنار گذاشت و به وستر رو کرد: «امشب کار نمی‌کنیم. خیلی چیزها هست که باید برات بگم... در مورد... اربابم... و خون آشام‌ها»

لارتن همه چیز را برای وستر تعریف کرد. اینکه چطور اولین بار سبا را دید، سالهایی که به عنوان دستیار به او خدمت کرده بود، چیزهایی که از قبیله‌ی می‌دانست و ماجرا را با گفتن حقیقت در مورد مورلاف تمام کرد. وستر در سکوت گوش داد حالت چهره اش قابل تشخیص نبود. وقتی لارتن سکوت کرد برای مدتی طولانی چیزی نگفت. وقتی بالاخره به حرف آمد، پرسید: «خون آشام‌ها خون می‌خورن اما کسیو نمی‌کشن؟»

«آره»

«اما تو فقط دو تاشونو دیدی. از کجا مطمئنی؟»

«سبا بهم گفته. بهش اعتماد دارم. تازه مورلاف هم حرفشو تأیید کرد»

«اما گفت خون آشام‌ها قبلاً آدم می‌کشته‌ان»

لارتن شانه بالا انداخت: «من چیز زیادی راجع به تاریخ قبیله نمی‌دونم. شاید قبلاً اونها هم مثل مورلاف هیولا بوده‌ان. اما دیگه نیستن. اونطوری که مورلاف گفت دیگه هیچ علاقه‌ای بین دو تا قبیله نیست. اون فکر می‌کرد خون آشام‌ها ضعیف شده‌ان که غذاشونو نمی‌کشن»

وستر پرسید: «تا حالا خون خوردی؟»

«نه. من هنوز یه انسانم. سبا تا زمانیکه هر دومون به این نتیجه نرسیدیم که اینکار واسه ام مناسبه منو همخون نمی‌کنه»

«اگه فکر کنم تو دروغ می‌گی... یا اینکه سبا بهت دروغ گفته... اون وقت خون آشام‌ها هم به اتفافی که واسه خانواده‌ی من افتاد ربط دارن...» اشکهای خشم چشمان وستر را پوشاندند.

لارتن بدون اینکه تماس چشمانش را از وستر که به شدت آشفته بود بگیرد گفت: «به زندگی ام قسم می‌خورم که خون آشام‌ها اصلاً اینطوری نیستن. اگه بهم شک داری من تکون نمی‌خورم و می‌تونم همین الان منو بکشی. یه میخ از تو قلبم رد کن. درست همونطوری که می‌خواستی تو قلب مورلاف فرو کنی»

وستر با خشونت گفت: «خیلی خوب. صبر کن تا برم یکی پیدا کنم»

لبهای لارتن از هم گشوده شدند اما وقتی صورت گرفته‌ی وستر را دید سکوت کرد. دید که چطور لبهای

بالایی دوستش چین خوردند و وستر مشت محکمی به او زد و ناسزا داد.

وستر فریاد کشید: «فکر کردی جدی می‌گم!»

لارتن نالید: «خفه شو»

«همیشه اینقدر راحت می شه گولت زد؟»

«اگه ادامه بدی من میرم یه میخ پیدا می کنم»

وستر دوباره خندید بعد آه کشید: «حالا می خوامی از سیرک عجایب بری؟»

لارتن خرخر کرد: «فکر کنم. عاشق زندگی تو سیرکم اما بیشتر از هر چیزی تو دنیا می خوام یه خون آشام

باشم. خودمم نمی دونم چرا فقط می خوام اینطور بشه»

وستر آرام گفت: «فکر کنم من هم دلم می خواد» لارتن خشکش زد و با اخم گفت: «تو که واقعا اینو نمی

خوای؟ تو حتی قبل از اینکه برات تعریف کنم چیزی از خون آشام ها نمی دونستی»

«تو هم قبل از اینکه سبا رو ببینی چیزی نمی دونستی»

«اما زندگی ما خیلی سخته... خیلی چیزها باید یاد بگیری... نمی دونی از چه چیزهایی باید بگذری»

«تو هم وقتی دستیار سبا شدی نمی دونستی. من هم مثل تو اگه خوشم نیومدم برمی گردم اینجا. اما مطمئنم

همونطور که تو اون شب تو مقبره مطمئن بودی. نمی تونم توضیحش بدم. فقط می دونم این راه منه. فکر

کنم واسه تو هم اینطوریه. حالا می فهمم چرا منو با خودت آوردی اینجا و تو استراسلینگ ولم نکردی. شاید

به همین خاطر از اول کمکم کردی»

لارتن با آشفستگی به وستر نگاه کرد. پسرک به اندازه ی او حق انتخاب داشت اما لارتن نسبت به دوست

یتیمش به شدت احساس حامی بودن میکرد. چون با سختی های زندگی خون آشامان آشنا بود دلش نمی

خواست او هم آنها را تحمل کند.

وستر تردید را در چشمان لارتن دید. او را ندیده گرفت. چه چیزی به لارتن حق می داد برای او تصمیم

بگیرد؟ اما خشمش را پوشاند و گفت: «فکر می کنم این سرنوشته. می خوامی منکر سرنوشت من بشی؟»

لارتن لب پائینش را گزید و سر تکان داد: «من نمی تونم در موردش تصمیم بگیرم. بستگی به سبا داره. اما

ازش می خوام و تعریف رو می کنم، اگه این چیزیه که واقعا می خوامی»

همینطور بود و آن شب بعد از اینکه سبا به آقای تال وداع گفت، لارتن، وستر را پیش او برد. خون آشام خون

وستر را هم مثل لارتن امتحان کرد. چشمان پسرک از جا نمی جنبید، همینطور دستانش آرام بود، درست

همانطور که سبا دوست داشت. پتانسیل را در وجود پسرک می دید اما می توانست مشکل را هم ببیند.

سبا گفت: «یه چیزی هست که از دستیارم توقع دارم انجامش بده. اونهم گفتن حقیقته. تو چشمهام نگاه کن و

صادقانه بگو، می خوامی یه خون آشام بشی تا انتقام خانواده تو از شبخ واره ای که اونها رو کشت بگیری؟»

وستر به آرامی جواب داد: «اینهم یه بخششه. اگه بگم اینطور نیست دروغ گفته ام. اما فقط به این دلیل

نیست. می خوام دوباره عضو یه جامعه باشم. عضو یه خانواده. می تونم تو سیرک عجایب بمونم و به زندگیم

رو ادامه بدم اما به نظرم درست نیست. وقتی لارتن در مورد مردم شما، رسومات و افتخاراتتون گفت ... روحم

به پرواز در اومد»

سبا لبخند زد: «مثل یه شاعر توصیفش کردی. زبونش از تو چرب و نرم تره آقای کرپسلی» بعد لبخندش محو

شد و روی وستر تمرکز کرد: «اگه بهت بگم فکر انتقامو بگذاری کنار. اگه بهت بگم هیچ وقت نمی تونی

انتقام بگیری حتی اگه یه شب اتفاقی با مورلاف روبرو بشی چی؟»

«نمی تونم قبول کنم. اون همه ی اعضای خانواده مو قصابی کرد. هیچ وقت نمی تونم ببخشم یا فراموش

کنم. من انتقام می گیرم چه خون آشام باشم چه یه انسان»

سبا از صداقت پسرک خوشش آمد. وستر با او صادق بود و تشنگی اش به انتقام، عادلانه. حتی یک ژنرال که مجبور بود قوانین سخت تری را رعایت کند حق داشت شیخ واره ای را که اعضای خانواده اش را کشته بود بکشد.

سبا گفت: «باید خونتو امتحان کنم. اگه پاک بود، قبولت میکنم»

وستر آرام نشست و سبا بازویش را برید و خون زخم را مکید هر دو جوان در سکوت به خون آشام نگاه کردند که دور دهانش را لیسید. وقتی صورتش را در هم کشید و خون را تف کرد، قلب لارتن از حرکت ایستاد. از فکر اینکه وستر خون آشام شود وحشت کرده بود اما حالا که بیشتر فکر می کرد از این ایده خوشش آمده بود. حالا که به نظر می رسید اربابش، پسرک را رد خواهد کرد، قلب لارتن بیش از آنچه فکر می کرد به درد آمده بود.

سبا برای مدتی طولانی اخم آلود به وستر نگاه کرد. ثابیه های پر وحشت می گذشتند...

بعد چشمک زد و گفت: «خونت خوبه. در حقیقت از خون لارتن و من تمیزتره. بدون شک قبولت می کنم.

حالا دستیار منی. هر چی می خوای جمع کن. پنج دقیقه دیگه حرکت می کنیم»

وستر و لارتن نگاه هیچان زده ای رد و بدل کردند و همچنان که برای بستن وسایلشان می شتافتند لارتن متوجه شد همانطور به وستر نگاه می کند که زمانی به وور هورستون نگاه می کرد، نه مثل یک دوست که همانند یک برادر.

Rahgozaran

بخش سوم

چند نفر دیگه رو باید از دست بدم؟

فصل شانزدهم

لارتن در سالن خلدون لورت نشسته بود و در حالی که آبجویش را مزه مزه میکرد پارچه های سرخ رنگی را که از دیوارها و سقف آویزان شده بودند زیر نظر داشت. یک هفته ای میشد که به آنجا رسیده بودند اما هنوز هم در میان مخلوقات شب، احساس غریبی می کرد. بار اولی بود که به شورا آمده بود و نمی توانست این حس را که به آنجا تعلق ندارد از خود دور کند.

لیوانش را کنار گذاشت و جای زخم ها را روی سرانگشتانش خاراند. شبی را به یاد آورد که سبا ناخن هایش را روی گوشت نرم انگشتان او کشیده بود. لارتن از درد استقبال کرد می دانست که این درد به معنای وداع با دنیای انسانی است. قدمی بی بازگشت رو به دنیای شب. به این ده زخم که هنوز هم درخشش خود را از دست نداده بودند افتخار میکرد هر چند که در اینجا معنای چندان نداشتند. برای تبدیل شدن به یک خون آشام خوب فاکتورهای بسیار دیگری نیاز بود و لارتن می ترسید تمام آنها را نداشته باشد.

با عمر انسانی نزدیک سی ساله و در عنفوان جوانی بود و اگر یک انسان مانده بود تا الان می توانست احترام و حریم شخصی اش را به دست بیاورد.

اما او در هجده سالگی نیمه خون آشام شده و حالا که تازه پنج سال از زمان خون آشام شدنش می گذشت درست شبیه کسی به نظر که در ابتدای بیست سالگی اش باشد. تمام سفرها و تجاربتش در مقایسه با خون آشامانی که بارها دور دنیا را گشته بودند هیچ به شمار می آمد. در مقابل این دنیای کهن، او تنها مثل یک کودک به نظر میرسید.

وستر گفت: «پس اینجایی» کنار او خودش را جا داد و تقریباً نیمی از لیوان آبجو را روی زمین خالی کرد: «روده درآوردم، بهش نیاز داشتم»

شنیدن این اصطلاح قدیمی از زبان وستر به نظر لارتن مسخره آمد اما لبخندش را پنهان کرد، نمی خواست احساسات دوستش را جریحه دار کند.

وستر هیجان زده گفت: «اینجا معرکه است. یه عالمه راهرو و سالن داره. تا حالا به سالن پترا وین گرحال رفتی؟ نه، صبر کن، مهم نیست» بینی اش را بالا کشید و گفت: «خودم می دونم که نرفتی»

لارتن به خشکی جواب داد: «از این قیافه ات می شه حدس زد سالن وین گرحال یه جور حموم باشه»
وستر خندید: «به جورایی. با خودت لباس زیاد ببر تا بعد از اینکه کارت تموم شد تنت کنی. اونها خوششون نمی آد از حوله یا ربدوشامبر استفاده کنن»

وستر بیشتر آبجویش را نوشید و به اطراف غار نگاهی انداخت، چشمانش برق می زدند. وستر و لارتن در یک زمان خون آشام شده بودند اما وستر تا همین دو سال پیش یک خون آشام کامل نشده بود. لارتن همیشه زودتر می آموخت و در تمام مراحل آموزششان چند قدم جلوتر بود. در عوض وستر خیلی سریع تر با دنیای کوهستان اشباح خو گرفته بود. به محض اینکه به آنجا رسیدند به راحتی با خون آشامان دیگر گرم گرفت و شجره نامه شان را بیرون کشید، خیلی زود همه ی سوراخ سمبه ها را یاد گرفت و طوری رفتار می کرد انگار آنجا خانه ی آبا و اجدادی اش باشد.

لارتن بیشتر اوقات کنار سبا می ماند، کم حرف می زد و مطمئن نبود چطور رفتار کند. اربابشان نمی خواست آنها را به کوهستان بیاورد، هنوز جوان بودند و او فکر می کرد بهتر است برای اینکار حداقل بیست سال دیگر صبر کنند. اما پسرها مخالفت کردند و دست آخر سبا تسلیم شد. با این وجود لارتن فکر می کرد سبا نگران و ستر است و می ترسد دستیار جوانش هنوز توانایی های لازم را برای زندگی در شرایط سخت و هوای سرد کوهستانی را ندارد. اما حالا کم کم متوجه می شد که دلیل مخالفت اربابش وضعی بوده که درون خود او دیده است.

لارتن در سکوت به حرف های وستر گوش داد که آخرین ملاقات هایش را برای او تعریف می کرد دوستان تازه ای که پیدا کرده و چیزهای تازه ای که در مورد قبیله یاد گرفته بود. بعد از مدتی صدایش را پائین آورد و گفت: «چیزهای زیادی هم در مورد شبحواره ها دستگیرم شد»

هر دوی آنها چیزهایی در مورد این قوم مطرود و پوست ارغوانی می دانستند، سبا خیلی کم در مورد دیگر قبیله ی شب برایشان حرف زده بود اما وستر خیلی بیشتر از لارتن به این موضوع علاقه نشان می داد. «یه گروه هفتاد نفره پونصد سال پیش جدا شدن. یه جنگ در گرفته. ده سال طول کشیده، خون آشام ها علیه شبحواره ها، اونها از هم متنفرن. در نهایت یه عهدنامه امضا شده و اونها صلح کردن بعد از اون هم یه آتش بس محتاطانه دارن»

لارتن فکورانده پرسید: «موندم چرا صلح کردن. چرا جنگ رو تا آخر ادامه ندادن و همه خائنین رو نکشتن؟» وستر گفت: «هنوز اینو نفهمیدم اما می دونی معنی اش چیه؟» لارتن نگاه نامطمئنی به او انداخت: «سبا اون موقع زنده بوده. احتمالا حتی تو جنگ شرکت کرده»

لارتن جواب داد: «شاید واسه همینه که هیچ وقت از شیخ واره ها حرف نمیزنه» «آره. شاید هم اون موقع یه اتفاقی افتاده که حالا نمی خواد یه شاهزاده بشه» چند سال پیش این ماجرا از دهان لارتن پریده و همان موقع هم حسابی از گفتنش پشیمان شده بود اما از وستر قول گرفت که هرگز در حضور اربابشان به این ماجرا اشاره ای نکند اما آن دو اغلب مواقعی که تنها بودند در مورد این موضوع بحث می کردند و سعی داشتند از رازهای گذشته سبا سر در بیاورند. وستر پرسید: «تا حالا چیزی در مورد دیسموند تینی شنیدی؟» «نه، چی؟»

«یکی از ژنرال ها وقتی داشت ماجرای جنگ و پیامدهاش رو برام می گفت به اون اشاره کرد، از چند نفر دیگه در مورد اون پرسیدم اما وقتی اسمشو آوردم کج کج نگاهم کردن و چیزی نگفتن» «فکر می کنی اون هم جزو خائنین بوده؟» وستر فهمیده بود که اعضای قبیله هرگز به اسم خائنین اشاره نمیکنند.

وستر گفت: «شاید» اما به نظر مطمئن نمی آمد.

وقتی سبا وارد سالن شد و به آن دو پیوست صحبتشان را تمام کردند. خون آشام دیگری همراه اربابشان بود. مرد ژولیده ای که لباسهای ارغوانی به تن داشت و کفش نپوشیده بود. تقریبا هم قد و ستر بود اما از او به مراتب درشت اندام تر. موهای سبز و چشمان درشتی داشت با دهانی صاف. دور کمرش چندین کمر بند بسته بود که ستاره های فلزی عجیبی از آنها آویزان بودند.

سبا او را معرفی کرد: «لارتن، وستر ایشون ونچا مارچ هستن»

ونچا برای دو خون آشام جوان سر تکان داد و یک لیوان شیر سفارش داد. وقتی یکی از خدمتکاران لیوان را به او داد آن را با یک جرعه ی عمیق تمام کرد بعد با صدای بلند لیوان دیگری خواست. دور دهانش را با پشت دستهای سیاه و کثیفش پاک کرد، به لارتن و وستر لبخند زد: «سبا در مورد شما دو تا برام گفته. تازه خون آشامین آره؟»

لارتن جواب داد: «پنج سال بیشتره که خون آشام شده ام»

ونچا خندید: «خیلی خوب می شد اگه فقط از روی سال و ماه می شد تازه کار بودن و نبودن رو مشخص کرد، به قبیله خوش اومدین» انگشت میانی اش را روی پیشانی اش فشرد و و انگشتان دیگر را روی چشمانش گذاشت، بعد شست و انگشت کوچکش را جدا کرد. این علامت مرگ بود چیزی که لارتن از زمان آمدن به کوهستان اشباح چندین بار شاهد انجامش بود. بعد از نشان دادن این علامت، ونچا با لحنی رسمی گفت: «حتی تو مرگتون هم پیروز باشین» بعد آروغی زد، یک بشقاب گوشت خام سفارش داد و با ولع مشغول خوردن شد. لارتن اخم کرد. نمی توانست رفتار بی ادبانه را از جانب خون آشامان مسن تحمل کند.

وقتی خون از گونه ی ونچا راه گرفت سبا غرغرکنان گفت: «ونچا اهل حفظ سنت های قدیمیه» وستر پرسید: «چند سالته؟» بعد به سرعت دستش را بالا آورد: «نه، بگذار حدس بزنم. دارم واسه اینکار تمرین می کنم»

ونچا غرید: «موفق باشی. من خودم هنوز نمی تونم حدس بزنم بعضی از این آلوهای چروکیده چند سالشونه. بستگی داره تو چه سن و سالی هم خون شده باشن»

«می دونم، اما امکان تخمینش وجود داره ...» نگاهی به صورت رنگ پریده ی ونچا انداخت، زخم های انگشتش را امتحان کرد و گفت: «حدود صد سال، درست گفتم؟»

ونچا که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: «آره، وقتی از پس سه هیکل براوادم خیلی خوشحال بودم. فکر نکنم تا زمانیکه به امتیاز صد برسی یه خون آشام کامل به حساب بیای. خود من تازه چند ساله که احساس می کنم یه عضو کامل از قبیله ام»

لارتن لبخند زد. اولین بار بود که یک خون آشام به احساس غریبی اشاره میکرد. بر خلاف نظر اولیه اش ناگهان متوجه شد از ونچا مارچ کثیف و بدبو خوشش آمده است.

لارتن پرسید: «منظور سبا از اینکه گفت تو اهل حفظ سنت هستی چی بود؟»

ونچا بینی اش را بالا کشید: «از راحت طلبی های انسانی خوشم نمی آد. مثل خون آشامان گذشته، تا اونجائی که بتونم فاصله مو با آدم ها حفظ میکنم. غذامو خام می خورم، فقط آب و شیر و خون می نوشم. خودم لباسمو می دوزم و هیچ وقت تو تابوت نمی خوابم»

«چرا؟»

«زیادی راحت طلبانه است»

با گفتن این حرف از حالت چهره ی خون آشامان جوان خنده اش گرفت.

سبا در تصدیق حرفهای او گفت: «ونچا معتقد به روش زندگی ما باید مثل نیاکانمون باشه. وقتی من تو دنیای شب جوون بودم خیلی ها مثل اون بودن. بیشترشون یا مُردن یا با شرایط کنار اومدن. تعداد کمی اونقدر قدرت و اراده داشتن که مثل ونچا زندگی کنن»

ونچا خندید: «مطمئن نیستم بشه اسمشو قدرت گذاشت. بیشتر شبیه دیوونگیه»

سبا با بدجنسی گفت: «شاید مشکل از مادرت باشه»

در کمال تعجب لارتن، ونچا سرخ شد. قبل از اینکه بتواند سوال دیگری بپرسد، خون آشامی که خیلی بزرگتر از لارتن و وستر به نظر نمی آمد کنار میزشان ظاهر شد. موهای سیاه و چشمان تیزی داشت، لباسهای سرتا پا مشکی پوشیده بود. لارتن فکر کرد مثل اینکه یک کلاغ ظاهری انسانی یافته باشد.

«معذرت می خوام، ارباب نیل اما اربابم می خوان با شما صحبت کنن»

سبا گفت: «البته، میکا. خیلی زود می آم دیدنشون»

خون آشام سیاه پوش تعظیمی کرد، با کنجکاووی نگاهی به ونچا انداخت و دور شد.

سبا آه کشید: «می دونستم «لار» خیلی زود می فرسته دنبالم» لار یکی از شاهزادگان اشباح بود. لارتن هنوز هیچ کدام آنها را ندیده بود. آنها بیشتر وقتشان را در سالن شاهزادگان می گذراندند. حتی مطمئن نبود پاریس اسکیل، یعنی تنها خون آشام دیگری که قبل از ورود به کوهستان اشباح دیده بود به شورا رسیده باشد. یک شاهزاده همیشه خودش را از جمع دور نگه می داشت مگر اینکه اتفاقی برای بقیه می افتاد.

سبا بلند شد و ناله کرد، کمی پشتش را خاراند و گفت: «خون آشام ها نباید اینهمه عمر کنن. باید حداکثر ۱۰۰ سال پیش یه مرگ با افتخار نصیبم می شد»

ونچا با جدیت گفت: «دویست سال پیش» بعد چشمک زد.

سبا به لارتن و وستر گفت: «آماده بشین آقایون. به زودی جشن نامیرایان شروع می شه. همیشه ماجرای فوق العاده ای بوده به خصوص برای تازه واردها»

وقتی سبا رفت لارتن از ونچا پرسید: «منظورش چی بود؟»

«یعنی هر کسی می تونه با تو گلاویز بشه تا ببینه چقدر جنم داری. یه جور غسل تعمید با آتیش، بیشتر تازه وارد ها شب اول جشنو دووم نمی آرن» ونچا لیوان شیرش را بلند کرد و به چهره های نگران دو جوان پوزخند زد: «بهتره دعا کنین شانس خون آشامی امشب باهاتون یار باشه اگه نه وقتی صبح بشه به سلامتی جنازه هاتون می نوشم!»

Rahgozar.com

فصل هفدهم

جشن نامیرایان با غروب آفتاب در سالن استاروس گلان آغاز شد که همه آنجا را سالن گردهمایی می نامیدند. چندصد خون آشام داخل غار بزرگ گرد آمده بودند و بهترین لباسهایشان را به تن داشتند. حتی ونچا هم حمام کرده و لباس تمیز پوشیده بود. تقریباً همه مرد بودند. لارتن فقط چند زن دیده بود که آنها هم درست شبیه مردها به نظر می آمدند.

همه هیجان زده به نظر می آمدند اما لارتن و وستر عصبی بودند. حس می کردند بقیه خون آشامان مثل گله ای گرگ به آنها به چشم دو گوسفند نگاه می کنند.

واستر غرولند کنان گفت: «بیا وقتی درهای جهنم باز می شه کنار هم بمونیم»

لارتن تصدیق کرد: «آره. هوای پشت همدیگه رو داشته باشیم»

ناقوسی به صدا درآمد و لارتن مسحور تماشای چهار شاهزاده شد که به سالن وارد شدند و از سکوی بلندی بالا رفتند. از دیدن پاریس اسکیل در جمع اشرافی آنها خوشحال شد.

دیگر شاهزادگان از پاریس هم پیرتر بودند، یکی از آنها به نظر هزار ساله می آمد. با اینکه لارتن می دانست حتی خون آشامان هم نمی توانند برای چنین مدت طولانی زندگی کنند اما آنها به آسانی حرکت می کردند و با غرور راه می رفتند. آنها هم مجبور بودند مثل خون آشامان عادی در مبارزه شرکت کنند و اگر داوطلبی پیدا می شد نباید سر جایشان می ماندند. خون آشامان برای افراد مسن احترام زیادی قائل بودند اما فقط به شرطی که می شد در مبارزات روی آنها حساب کرد. افراد ضعیف یا غیرآماده باید به زودی آماده ی مرگ می شدند. خون آشامی که از همه مسن تر به نظر می آمد یعنی لار شمنت گفت: «خوش اومدین فرزندان هم قبیله.

ازتون متشکریم که راه به این بلندی رو اومدین تا به ما پیوندین»

دومین شاهزاده، آزیس بندتا با لبخند ادامه داد: «خدایان به همه ی شما افتخار می کنن»

پاریس افزود: «درست مثل ما»

جوانترین و آخرین شاهزاده چوک یامادا گفت: «امیدواریم تمام کارهای ضروری تون رو انجام داده باشین. قراره مبارزه کنیم و افتخار به دست بیاریم بعد از اون سه شب متوالی میخواری ماموتی خواهیم داشت!»
نفیر تشویق جمعیت به هوا بلند شد.

اعلی حضرت یامادا ادامه داد: «اما قبل از شروع عیش، اسامی کسانی که قبل از شروع شورا به بهشت رفتن خونده میشه»

بعد از آن هر کدام شاهزاده ها اسامی کسانی را که در دوازده سال گذشته کشته شده بودند، خواند. هر اسامی که خوانده میشد، خون آشامان علامت مرگ را رسم می کردند و می گفتند: «حتی در مرگ پیروزی از آن او باد»

لار با اسم اسکا ولم اسامی را تمام کرد که آه بلندی از نهاد جمعیت برخاست. لارتن به زمزمه از ونچا پرسید:
«اسکا ولم کی بوده؟»

ونچا با ناراحتی گفت: «یه شاهزاده. نشنیده بودم که اونو از دست دادیم»

پاریس گفت: «میدونیم که مرگ اعلی حضرت ولم برای خیلی از شما یه خبر جدیده. هیچ مراسمی برایش نگرفتیم چون خودش اینطور دوست داشت. معتقد بود یه جنازه هیچ وقت نمی تونه به این جریان اعتراضی داشته باشه»

خیلی ها به این جمله خندیدند اما ونچا با اندوه سر تکان داد: «من اسکا رو می شناختم. از مهمونی های مجلل متنفر بود. یه خون آشام خوب. یه مرتبه منو پهن زمین کرد و سه تا از مهره هامو شکست» وقتی آه و ناله ها فروکش کرد، لار شمنت دست زد و گفت: «خوب بیاین کارهای اداری رو تموم کنیم. دیگه تا انتهای جشن کاری نداریم. موفق باشین، فرزندان من» خون آشامان فریاد کشیدند: «موفقیت!» و قبل از اینکه فریادها آرام بگیرد، ضرب و شتم در سالن شروع شده بود.

لارتن و وستر زیر هجوم خون آشامان دیوانه، له شدند. نقشه شان برای کمک به هم خیلی زود نقش بر آب شد از هم جدا افتادند و هر کدام به بهترین شکلی که می توانستند مشغول دفاع از خود شد. قرار بود در زمین های مسابقه با هم بجنگند ولی بعضی از نزاع ها به داخل راهروها کشیده شد. برای بیشتر از اعضای قبیله، جنگیدن، دلیل زندگی بود. جشنی از شجاعت و زور بازو که هر دوازده سال یکبار اتفاق می افتاد. مدت زمان طولانی که به عطش و اشتیهای آنها برای جنگیدن می افزود. کسی اعتراضی نداشت و زخم های کاری کاملاً معمول به حساب می آمدند. دوستانشان آنها را در هم می کوفتند یا روی گل و لای هل می دادند.

سه سالن مسابقه وجود داشت. چندین حصیر و قالیچه ی کهنه برای کسانی که مبارزه تن به تن را ترجیح می دادند. در زمین های دیگر می شد با شمشیر، نیزه، چاقو یا اسلحه های دیگر جنگید. میله های چوبی برای حفظ تعادل روی پایه های چوبی قرار داده شده بود و طناب هایی از سقف آویزان بودند تا مهاجمین برای حفظ تعادل از آن استفاده کنند.

بطری های آبجو و خون آماده بودند. لارتن به این فکر نکرد که خون تازه از کجا آمده است. این موضوع چند شب قبل به ذهن وستر رسیده بود اما سبا به او گفت وقتی برای پرداختن به چنین مسائلی ندارند. گفته بود بعداً توضیح خواهد داد.

لارتن تقریباً مطمئن شده بود که در حال مرگ است. اول هیچ خون آشامی برای مبارزه با او نیامد اما کلی مشت و لگد نصیبش شد. جنگجوی میانسالی به طرف حریفش پیکانی انداخت اما تیر به هدف نخورد و روی سر لارتن فرود آمد، با اختلاف تنها چند اینچ از بالای جمجمه اش گذشت. به طرف حریف قد کوتاهی که به نظرش یک تازه خون آشام احمق می آمد برگشت و ناگهان متوجه شد با چوک یامدا روبروست. لارتن از جهات بسیاری یک تازه وارد بی تجربه به حساب می آمدند اما آنقدر احمق نبود که با یک شاهزاده روبرو شود!

همچنان که لارتن دستش را بالا می برد که به شاهزاده ی خندان احترام بگذارد، خون آشامی خودش را روی او انداخت. لارتن فریادی از شوک کشید و برگشت تا با او روبرو بشود، ژنرال زشتی با دماغی که چندین بار شکسته بود.

ژنرال خرخر کرد: «یک تا سه»

قبل از اینکه لارتن بتواند سوال کند چه نوع مبارزه ای مد نظر اوست ژنرال گردن او را گرفت، زمینش زد و او را ضربه کرد: «یکی واسه من» بعد خندید و گذاشت لارتن بلند شود.

وقتی دوباره حمله کرد لارتن آماده بود. سعی کرد راه مرد درشت اندام را سد کند و دستش را بگیرد اما ژنرال دست او را خوانده بود. دست خون آشام جوان را گشود و بازوهایش را دور کمر لارتن حلقه کرد، از زمین بلندش کرد و زمینش زد و دوباره ضربه کرد.

به لارتن که با می لرزید و به شدت تلاش می کرد بلند شود و نفسش را باز یابد گفت: «سعی کن واسه ام یه کم هیجان انگیزترش کنی»

لارتن ناسزایی داد و به بینی ژنرال حمله کرد. ژنرال دستش را پس زد و بازویش را گرفت آن را پشت کمرش پیچاند. لارتن فریاد کشید و ژنرال او را روی زانوانش نشانده.

فریاد زد: «التماس کن تا ولت کنم»

لارتن به او گفت درخواستش را به کدام قسمت بدنش حواله داده است.

ژنرال قهقهه زد، بعد مرد جوان را هل داد و برای بار سوم و آخرین بار ضربه کرد. بدون اینکه حرفی بزند کنار رفت و لارتن را خاک آلود و گیج در حالیکه روی پاهایش افتاده و با صورت سرخ به زمین خیره شده بود به جا گذاشت. اطراف او چند خون آشام جوان فریاد کشیدند و آرام و کنایه آلود او را تشویق کردند.

قبل از اینکه لارتن خشمگین بتواند سراغ آنها برود خون آشام دیگری او را گرفت.

«آهای تازه متولد اگه جرات داری بای با استفن ایرو در بیفت. بگذار ببینم چقدر جوهر داری»

استفن ایرو خیلی بزرگ تر از لارتن نبود. چماقی را که به انتهای آن یک توپ فلزی با رشته زنجیری وصل شده بود در دست داشت. سلاح مشابهی به دست لارتن داد و گفت: «قبل از اینها استفاده کردی؟»

لارتن در حالیکه وزن گرز را محک می زد و توپ را می چرخاند گفت: «نه»

استفن زیر خنده زد: «پس بهتره زود یاد بگیری پسرک» بعد ضربه ی محکمی به صورت لارتن زد. اگر به هدف خورده بود، احتمالاً لارتن چندین دندان از دست می داد. اما جا خالی داد و توپ به شانه اش خورد.

ناله کرد و حمله برد. توپش بدون برخورد از کنار دنده های استفن آبرو گذشت. استفن خرخری کرد و دوباره توپ را به شانه ی لارتن کوبید.

لارتن با مکثی یک دقیقه ای دوباره حمله برد. چند ضربه را دفع کرد و چند ضربه هم زد اما توپ به پای راستش درست زیر زانو برخورد کرد، به شدت زمین خورد و کارش تمام شده بود. استفن چند مشت دیگر به کمر لارتن کوبید و با پایش به کمر او سقلمه زد اما وقتی فهمید مبارزه تمام شده است بالای سر لارتن ایستاد و دستش را گرفت.

وقتی لارتن یک بار دیگر سرپا شده و به شدت سعی داشت اشک های دردآلودش را پنهان کند، استفن گفت: «بدک نبود، اونقدرها هم که به نظر می اومد تازه متولد به درد نخوری نبودی، اما تا شورای بعدی کلی کار

هست که باید انجام بدی»

خون آشامانی که شاهد ماجرا بودند زیر خنده زدند. به نظر لارتن صدایشان مثل خرناص یک گله گاو بود. دلش می خواست به سمت آنها حمله کند و کله شان را بکند اما مبارزه تمام توانش را گرفته بود. به کسانی

که شاهد شرمندگی اش بودند پشت کرد و به شدت سعی داشت صدای سوتشان را نشنیده بگیرد.

تعریف استفن ایرو امیدوارش کرده بود اما نمی توانست حساب کند که تا شورای بعدی یا شورای بعد از آن چقدر باید تمرین کند. از نظر خودش یک بازنده بود. در راه سفرشان به کوهستان، با خودش خیال کرده بود از

پس هر مسابقه و قهرمانی بر خواهد آمد. اما حالا می فهمید که هیچ کدام به واقعیت تبدیل نمی شوند، اما حداقل تا آخرین لحظه به مبارزه ادامه داده و رسوایی به بار نیاورده بود. حالا می دانست که خون آشامان

بسیار دیگری به او می خندند، همچنان که دور می شد لبخند آنها را احساس میکرد و سرش پائین تر می افتاد.

یکی از خون آشامان زن سر لارتن داد زد، نیزه ی بلندی به طرف او انداخت و خواست که با او دول کند. اما فکر کتک خوردن از یک زن خارج از تحملش بود. برایش اهمیتی نداشت که یک درخواست مبارزه را در طول جشن نامیرایان بی جواب بگذارد. می خواست از آنجا برود. به شدت سخر شد و با عجله به سمت خروجی سالن دوید، بیشتر از هر زمان دیگر احساس کوچکی و تنهایی می کرد، خیلی بیشتر از زمانی که پسرک کوچک و وحشتزده ای بود که از کارخانه کرم ابریشم گریخت.

Rahgozaran.us

فصل هجدهم

راهروها پر از خون آشامان زخمی و خسته بودند. لارتن متوجه کشته ای نشد اما مطمئن بود تا پایان جشن حتما چند نفر به این سرنوشت دچار خواهند شد. هیچ خون آشامی به کسانی که زمین می خوردند رحم و مروتی نشان نمی داد. در دنیای انسانی چنین مرگی، تلف کردن زندگی بود اما از دید خون آشامان هیچ افتخاری بزرگتر از مردن در یک مبارزه به حساب نمی آمد.

لارتن آرزوی مرگ نداشت اما با چنین مرگی حداقل می توانست آبرویش را نگه دارد. می دانست که با کنار کشیدن از مبارزه کار را خراب کرده است و حالا نه تنها به عنوان یک تازه متولد شده ی ضعیف بلکه به عنوان فردی شناخته می شود که موقع سخت شدن شرایط فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد، با اینحال به این مسئله اهمیتی نمی داد. تنها چیزی که می خواست پناهگاهی ساکت و آرام بود که در آن پنهان شود و به پای زخمی و دیگر جراحاتش رسیدگی کند.

کسی صدا زد: «آهای!» لارتن ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. سه مرد جوان پشت میزی در گوشه ی راهرو نشسته بودند و ورق بازی می کردند. بلند قد ترین آنها لبخند دعوت کننده ای به لب داشت: «بازی می کنی؟»

لارتن چند بار پلک هایش را به هم زد: «چرا شما تو میدون مبارزه نیستین؟» خون آشام خندید و گفت: «اونجور مبارزه مال قرن هجدهمه» بعد دستش را پیش آورد: «من تانیش یول هستم، بیا پیش ما و یه راه متمدانه واسه وقت گذرونی رو امتحان کن»

لارتن به تانیش یول و همراهانش خیره شد. یک بطری شراب کنار میز بود و دو بطری دیگر نزدیک آن قرار داشتند. هر سه مرد لباسهایی مطابق مد روز انسانی به تن داشتند و موهایشان را به دقت آراسته و به عقب شانه زده بودند. حتی یکی از آنها عینکی تک چشمی داشت. با هر خون آشامی که تا به حال دیده بود زمین تا آسمان فرق داشتند.

تانیش یول انگشتانش را تکان داد و گفت: «تا ابد دستمو نگه نمیدارم» لارتن به شدت می خواست به آنها بپیوندند، شراب بخورد و مهارت هایش را در ورق بازی به نمایش بگذارد. حس می کرد ضعف او در سالن مبارزه کوچکترین اهمیت برای آنها ندارد، به این قضیه می خندند و به او می گویند مسئله ی مهمی نیست. قدمی به جلو برداشت اما ناگهان ایستاد. اگر سبا او را اینجا در حال شرابخواری و قمار می دید در حالیکه وقت مبارزه بود، قطعاً از او قطع امید می کرد.

لارتن خرخر کرد: «متشکرم، اما باید برم»

تانیش دستش را پس کشید و گفت: «هر طور دوست داری. اما هر وقت دوست داشتی سری به ما بزن. از دیدنت خوشحال می شیم»

لارتن دستی برای خون آشامان شیک پوش تکان داد و با اخمی بر پیشانی دور شد. بعد از مدتی از فکر کردن به تانیش یول دست کشید و دوباره یاد مبارزه افتاد. برای استراحت باید به یکی از سالن های دورافتاده می رفت اما وقتی قدم به تونل گذاشت افکارش منحرف شدند و تنها به رفتن ادامه داد. انگار پاهایش از او فرمان نمی بردند. از دروازه ای گذشت و نگاه های کج کج خون آشامانی که نگهبان آنجا بودند را ندیده گرفت، به پلکانی رسید که به تونل پست تری منتهی میشد.

نشانه هایی روی دیوار، راه را نشان می دادند. زیر نور گلسنگهای درخشانی که همه جا را گرفته بودند آنها را می دید و پیش میرفت. به یک دو راهی رسید و تصمیم گرفت از راهی که علامت نداشت برود تا گوشه ای

دنج و بکر در میان کوهستان بیابد اما از بخت بدش مقصد راه بی علامت به هیچ وجه با تصور او همخوانی نداشت.

بالاخره به یک خروجی کم ارتفاع رسید که به هوای آزاد کوه ختم می شد. شب تاریکی بود، ماه به شکل کمائی باریک در آسمان می درخشید و چند ستاره به شکل پراکنده نور می افشاندند. قطرات برف دوره اش کردند و خیلی زود موهای نارنجی اش از لایه ی سفیدی پوشیده شد. هوا را ندیده گرفت، امیدوار بود پائین رفتن از کوه از درد پایش کم کند اما نمی خواست از سرعتش بکاهد.

بعد مدتی به حاشیه ی چند درخت پشته ای رسید. می لرزید و لباسهایش از برف پوشیده بودند. خودش را روی تکه چوبی خیس انداخت، پاچه ی شلوارش را بالا زد و مشغول بررسی زانویش شد. فکر می کرد احتمالاً یکی از استخوان هایش شکسته است اما اطمینان نداشت. امیدوار بود در راه رسیدن به اینجا این اتفاق افتاده باشد. همانطور که بیست و چهار سال پیش برای سبا اتفاق افتاده بود، در صورت وجود یک استخوان شکسته از ادامه ی مبارزه معاف میشد. اگر اینطور بود همه چیز خود به خود درست میشد.

صدای نفس نفس شنید، به سرعت سرش را بالا برد و چشمانش را باریک کرد. حس بینایی اش از موقعی که همخون شده بود، بسیار بهتر شده بود و شبها به خوبی چشمهای یک انسان در روز میدید. چشمش به دو گرگ افتاد که جلو می آمدند. دندان هایشان بیرون افتاده و شان هایشان بالا آمده بود. به نظر آماده ی حمله می آمدند اما لارتن می دانست تنها به آن تظاهر می کنند. اگر کوچکترین حرکت خشونت آمیزی می کرد هر دویشان می گریختند.

برایشان سوت زد. گوش هر دو جانور راست شد و به آرامی خرخر کردند، جلو آمدند و کنارش نشستند. جانوران پشمالود را بغل زد و در گرمای بدنشان شریک شد. بین خون آشامان و گرگ ها پیوند نزدیکی وجود داشت. بعضی ها معتقد بودند قبیله در ابتدا از تیره ی این جانوران جدا شده است اما لارتن به شدت با آنها احساس نزدیکی می کرد و گرگ ها هم به شدت نسبت به او واکنش نشان میدادند.

گرگ ها هم مثل خون آشامان به شورا می آمدند. از مدت ها پیش فهمیده بودند زمان شروع این جلسه غذای فراوانی برای خوردن فراهم است و هر بار خودشان را به کوهستان می رساندند.

لارتن زمزمه کرد: «فکر کنم اوضاع شما بهتر باشه. اگه یه گرگ دیگه تو مبارزه ازتون بهتر باشه فقط رو زمین می چرخین و گلوتونو نشون می دین بعدش اون شمارو به حال خودتون می گذاره. یه لحظه تحقیر میشین و بعدش با شرایط کنار می آین. لازم نیست نگران نگاه ها و فریادهای تحقیر آمیز باشین.»

گرگ ها فقط نفس نفس زدند و کنار او آرام ماندند. کلمات برایشان معنایی نداشت. با سر و صداهای قوم دو پا آشنا بودند و به سادگی آن را ندیده می گرفتند.

کنار گرگ ها ماند و دراز کشید. شاید می توانست تا موقع صبح آنجا بماند، با طلوع خورشید به سمت دنیای انسانی به راه می افتاد. هرگز به کوهستان اشباح برنمی گشت و سراغی از افراد قبیله نمیگرفت. می توانست مرد قابل احترامی در دنیای طبیعی باشد. قدرت و سرعتش به او کمک می کردند. مادامیکه به دنبال قدرت زیاد نبود، ژنرال ها کاری به کارش نداشتند.

همین که به فکر زندگی تبعیدی افتاد، گرگ ها سرشان را بلند کردند و زوزه کشیدند. چند دقیقه بعد سبا از پشت درختها پدیدار شد. یکی از گرگ ها با حالت هشداردهنده ای بلند شد اما سبا برایش سوت کشید و جانور آرام گرفت. مثل دستیارش، سبا هم شیوه ی خاصی در ارتباط با حیوانات داشت. وستر به موجودات چهارپا اهمیتی نمی داد ولی سبا و لارتن اغلب همراه گله ی گرگ ها شکار میکردند.

گرگ ها از هم جدا شدند و برای سبا جا باز کردند که کنار شاگردش بنشیند بعد با بی قراری نگاهش کردند. سبا پشت گوششان را نوازش کرد و از زیبایی شان تعریف کرد. با خوشحالی نفس نفس زدند و حتی گذاشتند دندان هایشان را نگاه کند.

لارتن در حینی که استادش با گرگ ها بازی می کرد بی حرکت و بی حالت ماند. می ترسید اربابش او را سرزنش کند اما وقتی بالاخره سبا سر بلند کرد چشمانش آرام و صاف بودند.

«بهم گفتن شکست خوردی و از کوره در رفتی»

لارتن سعی کرد جواب بدهد: «اینطوری هام نبود»

سبا حرفش را قطع کرد: «اینطور نبود»

لارتن لبخند ضعیفی زد. چند سال پیش به سبا گفته بود آرزو دارد مثل او حرف بزند. خون آشام مسن با لحن بسیار قاطعی حرف می زد. سبا با جدیت سر تکان داده و گفته بود به او خواهد آموخت.

لارتن دوباره شروع به حرف زدن کرد اما بعد از اولین جمله صدایش شکست: «اینطور نبود»

حقیقت این بود که او از کوره در رفته بود و انکار آن احمقانه بود. با ناراحتی ادامه داد: «حق با تو بود من و وستر نباید به شورا می اومدیم. هنوز برایش آماده نیستیم»

سبا گفت: «معلومه که هستین. اصلا تصمیم نداشتم شما رو جا بگذارم. فقط می خواستم فکر کنین اومدن به اینجا ایده ی شما بوده نه من»

لارتن با ناباور پلک زد: «چرا اینکارو کردی؟»

سبا خندید: «اگه یه زمانی واسه خودت یه دستیار گرفتی می فهمی که باید تو کنترل کردنش خیلی محتاط باشی. تو و وستر خیلی اوقات با آزادی کامل تصمیماتی می گیرین که دقیقا مطابق خواسته ی منه. این خیلی

خوبه که جوون تر ها فکر کنن خودشون ارباب زندگی خودشون هستن، حتی زمانی که نیستن»

بعد آهی کشید و لبخندش محو شد: «اما اونطورها هم که فکر می کردم قاضی خوبی نبودم. بابت رفتاری که امشب کردی احساس تقصر می کنم. باید بیشتر بهت سخت می گرفتم و یادت می دادم با شکست هات کنار

بیای»

بعد به آرامی افزود: «من از تو بیشتر از وستر انتظار دارم. اگه تو جوونی بخاطر جنگ با شبخواره ها جونشو از دست نده خون آشام خوبی می شه اما توانایی تو رو نداره. تو می تونی یه خون آشام فوق العاده باشی. من به حرفم ایمان دارم.

همیشه سعی کرده ام با تو هم درست مثل وستر رفتار کنم اما فکر کنم موفق نشدم توقعات بیشترم از تو رو پنهان کنم. تو فکرمو خوندی و به خاطر سن کم تحت تاثیر قرار گرفتی و فکر کردی یه اشراف زاده ای و خیلی توانا هستی درست همون چیزی که من آرزو دارم یه روزی بشی.

باهات نرم برخورد کردم و نگذاشتم متوجه کارهایی بشی که نمی تونی انجام بشی. فقط روی توانایی هات تمرکز کردم و گذاشتم همونطور پیش بری. این سیاست بدی نیست. شخصیت خیلی از آدم ها با تکیه روی موفقیت های کوچکشون ساخته میشه اینطوری مهارتسون بالا می ره و خودشونو باور میکنن. اما در مورد تو

اشتباه بود. تو به اندازه ی کافی قوی و بااعتماد به نفس هستی پس

و مانع لارتن که می خواست اعتراض کند شد:

«من مقصرم نه تو. گذاشتم این اتفاق بیفته چون خیلی بهت افتخار می کردم»

به درخت تکیه داد و به شاگردش نگاه کرد: «با خودت فکر کردی امشب می تونی چند تا سر بشکنی و کلی پهلوانی کنی، رکورد بزنی و اسم و رسمی پیدا کنی، نه؟»

لارتن با لبخند تلخی جواب داد: «آره، می دونم چقدر احمق بودم ولی ...»

سبا حرفش را تمام کرد: «به هر حال همچین اعتقادی داشتی. من هم تو بخشی از قلبم همچین باوری داشتم. مخفیانه امیدوار بودم تو بین قبیله طوفان به پا کنی. همین امیدواری باعث شد تو رو منحرف کنم. باید بهت می گفتم انتظار بدترین هارو داشته باشی. تابحال هرگز با خون آشامی نجنگیده بودی. خیلی وقت می بره و نیاز به تمرین و چندین و چند شکست داره که یه تازه متولد بتونه از عهده ی یکی بهتر از خودش بریاد. اما من اونقدر به توانایی های عجیب تو اعتقاد داشتم که چیزی نگفتم به همین خاطر تو صدمه دیدی»

بعد روی پا بلند شد و دستهایش را مالید: «احساس سرما می کنم. شاید قرار نیست دیگه زیاد زنده بمونم. جوون که بودم می تونستم تو سرماییه که همه چی یخ می زد بدون هیچ مشکلی بمونم اما حالا ...» برف خاطراتش را با خود برد و سبا دوباره به زمان حال برگشت: «ماجرای پترا وین گرهال رو شنیدی؟»

«نه اما وسایر یه چیزایی در مورد سالن حمام بهم گفته»
«وقتی خون آشام شدم پترا خیلی از من بزرگتر نبود. اما همون موقعش یه جنگجوی تمام عیار بود و معلوم بود آینده ی درخشانی داره. همه مون فکر می کردیم اون جوون ترین شاهزاده ی قبیله بشه. وقتی برای صلح بین خون آشام ها و شبحواره ها توافق شد پترا تبدیل به یه افسانه شده بود» فکر سبا به دوردست ها پرواز کرد و غم سنگینی روی نگاهش نشست: «اوضاع خیلی بدی بود. بیشتر کسانی که تو جنگ از دست دادیم شجاع ترین و بهترین افرادمون بودن. تا چندین سال خیلی ها از تصمیم صلح متنفر بودن. زمانی خون آشام ها تبدیل به غالب ترین جمعیت دنیا شده بودن. چندین هزار نفر خون آشام وجود داشت و انسان ها به اندازه ی الان زیاد نبودن و قدرت نداشتن. باید اون موقع کنترل همه چیزو به دست می گرفتیم، انسان ها رو برده ی خودمون می کردیم و اربابان دنیا می شدیم.»

اما شاهزاده ها بهمون اجازه ندادن. اونها تو قدرت مطلق، تاریکی رو دیدن و حدس زدن با اینکار قبیله تبدیل به هیولاهای وحشتناکی می شه که صاحب همه چیزن. تمام برتری های ما نسبت به انسان ها رو کنار زدن. به جاهایی رفتیم که هیچ انسانی نمی رفت و قوانینی وضع کردیم که قدرت نفوذمون رو به موجوداتی که از ما ضعیف تر بودن، کم میکردن. قبل از اون، خون آشام ها بعد از هر تغذیه، شکارشون رو می کشتن اما شاهزاده ها قتل رو ممنوع کردن.

خیلی از خون آشام ها با روشی که در پیش گرفته بودیم مخالفت کردن. احساس می کنن اینطوری تبدیل به حشراتی می شیم که این ور و اون ور می گردن و مثل شپش کم کم خون می نوشن. تعدادمون طی سالها کم و کم تر شد. دیگه مثل سابق نمی تونستیم هر قدر خواستیم دستیار داشته باشیم. قوانین تازه ای در این مورد وضع شده بودن و حتی بعضی انسان ها به ما به شکل صیدشون نگاه کردن. یه زمانی با غرور و آزادانه همه جا قدم برمی داشتیم و هیچ کس جرئت شکارما رو نداشت چون می دونستن نتیجه ی کشتن یه خون آشام چیه. اما وقتی مرموز شدیم انسان ها جرئت کردن بهمون اهانت کنن و به این فکر بیفتن که ما ترسو و ضعیف هستیم. شکار خون آشام همه جای دنیا تبدیل به یه تفریح شد»

لارتن زمزمه کرد: «تو فکر میکنی شاهزاده ها اشتباه کردن. فکر می کنی باید همونطوری که قبلا بودیم می موندیم»

سبا به آرامی سر تکان داد: «اون شیوه ی طبیعی زندگی مون بود. ما شکارچی بودیم اما نه شریر و بد طینت. وقتی تشنه بودیم می کشتیم، اما بخشی از روح اون انسان رو جذب می کردیم و اون قسمت تو جسم ما زنده می موند. مثل شیرها بودیم، از سر بدذاتی کسی رو نمی کشتیم فقط مثل همه ی شکارچی ها از غریزه مون اطاعت می کردیم»

لارتن می خواست مداخله کند اما سبا یک دستش را بالا برد: «صبر کن آقای کرپسلی، من نمی گم باید به شیوه ی قدیم زندگی مون برگردیم. خیلی چیزها عوض شده. فکر می کنم تو یه زمان مهم وارد یه راه اشتباهی شدیم اما حالا دیگه این راهو اومدیم و هر کجا که راهنمایی مون کنه باید بریم. اگه با من بود دلم می خواست تغییرات و مطابقت های اساسی ایجاد کنم اما شبخ واره ها خیلی زیاده روی می کنن و متفرم که بینم اعضای قبیله همون راهو برن.

اما همه ی اینها از موضوع دور هستن. داشتیم در مورد پترا وین گرحال می گفتم. با تمام وجودش علیه شبخ واره ها جنگید اونهم زمانیکه حسابی غیرقابل کنترل شده بودن. بعد از جنگ اون می خواست به شیوه ی قدیم زندگیمون برگردیم. یعنی طرف کسانی رو گرفت که داشتن راه شبخواره ها رو می رفتن. هر چند که اعتقادش به حفظ یکپارچگی و اتحاد ما بود و فکر می کرد این تغییرات می تونن اتحاد مارو از بین ببرن. به شدت با هر مسئله ای که اتحاد قبیله رو زیر سوال می برد می جنگید.

هفتاد خون آشامی رو که به قبیله پشت کردن تا قوانین خودشون رو داشته باشن، تحقیر کرد و مجوز کشتن اونها رو داد. خیلی ها می خواستن موضوع رو با تازه شبخواره ها مطرح کنن. معتقد بودن این یه حرکت معمولی نیست و باید بهش واکنش نشون داد. فکر می کردن شبخواره ها باید به خانواده برگردن.

پترا به این حرکت ها اعتقادی نداشت و می خواست همه ی اونها بمیرن. فکر می کرد این تنها راه رسیدن به صلح واقعیه. اگه می گذاشتیم زنده بمونن بازهم برای شکار ما برمیگشتن. تازه این ماجرا قبل از این بود که دیسموند تینی سنگ خون رو بهمون بده و اون پیشگوئی ترسناک رو بکنه»

لارتن پرسید: «دیسموند تینی کیه؟ سنگ خون چی هست؟»

سبا به نشانه ی بی اهمیت بودن موضوع دستی تکان داد و گفت: «خیلی زود می فهمی. قبل از اینکه بریم باید به سالن شاهزاده ها بری و سنگ خون رو بگیری و خون خودت رو روش بریزی تا با کل قبیله پیمان ببندی. بعدا برات توضیح می دم.

پترا شبخواره های زیادی رو کشت. یه دست و نصف آرواره شو تو یه جنگ از دست داد و بعد از اون نمی تونست غذای جامد بخوره اما به کارش ادامه داد. اون مصمم ترین و سرتق ترین جنگجویی بود که تا حالا دیدم.

وقتی آتش بس اعلام شد پترا نتونست قبولش کنه. خیلی ها وضع اونو داشتن گروهی از ژنرالهای عصبانی و پر از نفرت که دوستها و عزیزانشونو تو مبارزات از دست داده بودن. می خواستن تا آخرش جنگو با شبخواره ها ادامه بدن حتی اگر معنی اش تموم شدن کار خودمون هم بود. به نظر می رسید یه جدایی دیگه اتفاق بیفته. فکر می کردیم پترا و دوستانش هم مثل شبخواره ها از ما جدا می شن و یه گروه سوم از مخلوقات شب تشکیل می دن تا موقعیت ما بازهم ضعیف تر بشه.

اما پترا نمی خواست به قبیله صدمه بزنه. وقتی فهمید نمی تونه اکثریت آرا رو واسه ادامه ی جنگ با شبخواره ها به دست بیاره، پیروانشو جمع کرد و همگی به یه جای دیگه نقل مکان کردن. یه جای یخ زده و متروک. بعضی ها می گن گرینلند و بعضی ها می گن قطب جنوب یا یه جای پرت دیگه. یکی از پیروانش که

سالها بعد برگشت گفت اونها يه عمارت نوک تيز از يخ ساختن و وقتی آخرين ذخيره ی خونی که با خودشون برداشته بودن تموم شده تو تابوت های يخی شون دراز کشیدن و با آرامش منتظر مرگ شدن» سبا ساکت شد. به خون آشامانی فکر می کرد که در جوانی اش می شناخت. حمله ی پترا و برق شمشيرش را به خاطر آورد. زمانی کنار پترا جنگیده و سه شبح واره را کشته بود. یکی از آن شبحواره ها ژنرالی بود که سبا را در جوانی هم خون کرده بود کسی که همه چیز را به او آموخته بود همانطور که او در حال حاضر به لارتن می آموخت. کسی که بیش از هر کس دیگری به او عشق می ورزید و احترام می گذاشت. آن شب، سیاه ترين شب زندگی سبا بود و هرگز حاضر نشده بود در موردش با کسی حرف بزند.

«خون آشامی که برگشت کاملا ديوونه شده بود، کمبود خون و مواد غذایی ديوونه اش کرده بود. کی می دونه قصه اش راجع به قصر يخی و تابوت ها حقيقت داشت يا نه؟ خون آشام های زيادی رفتن تا مقبره ی پترا وين گرخال رو پيدا کنن اما هيچ وقت موفق نشدن، مطمئنم حتی اگه همچين جایی وجود داشته باشه، کسی نمی تونه پيداش کنه.

چیزی که می دونيم اينه که پترا و پيروانش ترجيح دادن بميرن تا اينکه به قبيله صدمه بزنن. به جای اينکه به پيروانش بگه يه جنگ ديگه راه بندازن اونها رو دور کرد تا قبيله بتونه به زندگی اش ادامه بده. اين نهايت فداکاری و بزرگواریه و نشونه ی اينکه اون خواسته ها و نیازهای قبيله رو به خواسته های خودش ترجيح داد. واسه اينکه اين حرف ها رو بهت بزنم دليل داشتم» چشمان سبا دوباره متمرکز شدند: «پترا بهترين جنگجویی بود که تو عمرم دیدم، با هيچ کس قابل مقایسه نبود، تو سورا رکوردهای خیلی زيادی به جا گذاشت و مبارزين زيادی رو تو کشتی، پرتاب نيزه و شمشير شکست داد. هر کسی دوست داشت با اون روبرو بشه تا بعدا بتونه به بقيه بگه باهاش مبارزه کرده. البته تو تمام مبارزاتش برنده نشد، هيچ کس نمی تونه چنين کاری بکنه اما پيروزی هاش توی چند قرن گذشته از همه ی خون آشام ها بيشتريه بود بار اولی که پترا به کوهستان اشباح اومد رو يادمه.» با يادآوری اين خاطره ی دور، لبخندی روی لبان سبا نشست:

«استخوانی و کثيف بود. ونچا مارچ در مقابل پترا وينگر حال اون موقع يه آقای شيبک به حساب می آد! اون هم مثل تو، تو بچگی هم خون شده بود و تابحال خون آشام ديگه ای ندیده بود. اون سال تقريبا با تمام ژنرال های شورا جنگيد»

لارتن بينی اش را بالا کشيد: «بذار حدس بزنم. حتما اون هم مثل من همه ی مبارزاتشو باخت» «نه، حتی اون موقع هم يه ببر بود. تقريبا تو هر مبارزه ای که شرکت کرد برنده شد و اونهایی رو که باخت با فاصله ی خیلی کم و بعد از يه مبارزه ی طولانی و خونين بودن، چندين سال بعد اون مبارزه رو يادش انداختم. فکر می کردم با غرور ازش ياد کنه اما چهره اش گرفته شد و گفت آرزو می کرد دخلشو می آوردن. گفت پيروزی های زيادی که به دست آورده بدترين اتفاقات زندگی اش هستن»

لارتن اخم کرد: «می گفت پيروزی از نظر اون بده؟»

سبا سر تکان داد: «من هم گيچ شده بودم تا اينکه برام توضيح داد. چند سال بعد پترا همراه ۵ تا خون آشام جوون سفر می کرد. به چشم راهنما و معلمشون بهش نگاه می کردن با اينکه اون هم خونشون نکرده بود. یکی شون نقشه کشيده بود بانو ايوانا رو بدزده و مجبورش کنه بچه دار بشه» متوجه حالت صورت لارتن شد و اشاره کرد: «قصه شو بعدا می گم. فقط همينقدر بدون که اون بانوی دنياي وحش و يه ساحره ی خیلی بزرگه و جدا بايد ازش بترسی. پترا از چیزی نمی ترسيد و گروهشو عليه اون هدايت کرد. ايوانا باهاشون

جنگید و هر پنج تا همراه اونو کشت. فقط پترا تونست فرار کنه چون از بقیه قوی تر و سریعتر بود. ۶ ماه دنبالش کرد بعد از اون شاهزاده ها التماس کردن بهش رحم کنه و تنهانش بگذاره. پترا احساس می کرد به خاطر مرگ اون خون آشام ها مسئله. چون نتونسته بود محدودیت و ضعفشون رو شناسه. چون تابحال هیچ وقت واقعا شکست نخورده بود، فکر میکرد سر خودش یا هر کسی که به اون اعتماد کنه هیچ بلایی نمی آد. اون مبارزه ی مرگبار با ایوانا درس ارزشمندی بهش داد. اما اگه قبلا تو زندگی اش شکست خورده بود هرگز دست به چنین کار احمقانه ای نمی زد و اون پنج تا خون آشام هنوز هم زنده بودن.»

به نرمی افزود: «خیلی خوبه که تو جوونی مون انسانیت رو یاد بگیریم. اگه زمان بچگی درد رو تجربه کنیم، تو بزرگسالی باعث درد و رنج کسی نمی شیم. باید از شکست خوردنت درس بگیری. نقاط ضعف تو بشناسی و درستشون کنی اما به همون اندازه هم ازشون استقبال کنی. شاید شبی برسه که قرار باشه بقیه رو هدایت کنی، چنین موقعی باید این توانایی رو داشته باشی که دیگران رو همونطور که هستن ببینی نه اونطوری که خودت هستی. یه قهرمان واقعی فقط قلب و روح خودشو نمی شناسه بلکه قلب و روح ضعیف تر از خودش رو هم در نظر می گیره و می فهمه. فقط زمانی می تونی به این خصوصیت برسی که خودت یه زمانی مثل اونها بوده باشی»

گرگ ها را نوازش کرد و لبخند زد: «این حیوون ها خیلی سریع نیستن، اما قوی ان. می تونن مایل ها بدوئن و کم نیارن. ما هم خیلی باهاشون فرق نداریم. واسه یه نفر به سن و سال تو سخسته که با آینده نگری به قرن هایی که می آن نگاه کنه. اما ازت توقع دارم این حرفو از کسی که خیلی از تو بزرگتره قبول کنی. شکست الانت می تونه در آینده به نفعت تموم بشه اگه ازش درس بگیری، اگه قبولشون کنی و برای عقاید درست ازشون استفاده کنی»

لارتن تکرار کرد: «عقاید درست؟»

«برگرد و دوباره با استفن آبرو روبرو شو. صدای کسانی رو که مسخره ات می کنن نشنیده بگیر. حتی اگه مثل الان زخمی، ضعیف و خسته تر از استفن باشی باز هم باید باهاش مقابله کنی و دوباره شکست بخوری، فقط اینطوری یاد می گیری و پیشرفت می کنی»

لارتن به این جمله فکر کرد بعد روی پا ایستاد: «فکر میکنی چقدر طول بکشه؟ چقدر باید شکست بخورم تا مثل پترا وین گر حال یه مبارز بزرگ بشم؟»

سبا آهی کشید، دستپارش متوجه حرف او نشده بود. منظورش غلبه به محدودیت های شخصی نبود بلکه می خواست به او بیاموزد قدر ضعف هایش را بداند و زندگی کردن با آنها را بیاموزد. فکر کرد دوباره سعی کند اما کلمات درست را نمی یافت، شاید لارتن هنوز برای شنیدن آنها آماده نبود. شاید خون آشام جوان باید این درس ها را به روش سخت تری می آموخت درست مثل پترا وینگر حال. جواب داد:

«شکست هایی خیلی بیشتر از اونچه تا به حال داشتی و خیلی کمتر از توان بدنت» همچنان که لارتن این جمله را سبک سنگین می کرد، خون آشام مسن تر پشت دستپارش زد و دستی به نشانه ی کمک دراز کرد. لارتن به ارباش تکیه داد، در راهپیمایی طولانی تا کوهستان اشباح گرگ ها با فاصله ی نزدیکی پشت سر آنها آمدند.

بخش چهارم

حالا به مرد با اصول داریم!

فصل نوزدهم

«از نو شروع کن»

لارتن ناله کرد و خودش را کف جنگل انداخت. شاخه و خزه ها را از روی موها و لباسش تکاند، از درخت بلندی بالا رفت و از کمر به شاخه ی بلندی آویزان شد. تا آنجا که می توانست در همان حالت ماند بعد خم شد و شاخه را با دستانش گرفت و پاهایش را در هوا رها کرد. چند دقیقه طول کشید تا تعادلش را به دست بیاورد بعد از آن به کمک دستهایش جلوتر رفت.

زمانیکه شاخه به خاطر وزن او خم شد سبا صدا زد: «بسه» خودش بالاتر روی درخت ایستاده بود و استخوانی را می جوید. وستر در انتهای شاخه ی دیگری مثل لارتن با دستهایش آویزان مانده بود.

لارتن به زمین نگاه کرد، می توانست قطرات عرق را که از گردنش می چکیدند حس کند. سبا مدتی تماشا کرد، همچنان در حال جویدن بود. بعد بدون هیچ هشدار، استخوان را به طرف لارتن پرت کرد درست چند فوت کنار شاخه ای که خون آشام جوان به سختی از آن آویزان شده بود.

سبا فریاد زد: «بگیرش!»

دست چپ لارتن جدا شد و سعی کرد استخوان را بگیرد. دستش تقریبا به آن خورد اما مثل شانزده مرتبه ی پیش دست راستش در جا لرزید و تعادلش را از دست داد، با فریاد بلندی سقوط کرد و درست پس از تکه استخوان زمین خورد.

سبا نهج نهجی کرد و گفت: «دوباره انجامش بده»

همچنانکه لارتن با خشم و ناراحتی ناله می کرد و از درخت بالا می رفت. سبا تکه استخوان دیگری از کیسه اش بیرون آورد و به سمت وستر انداخت. دستیار دیگرش به اندازه ی لارتن جدیت نشان نداد و خیلی زود خودش را روی زمین انداخت.

لارتن غرید: «احمقانه است» بعد با حسی شبیه نفرت به شاخه چشم دوخت: «این کار غیرممکنه»

سبا گفت: «اصلا اینطور نیست. هر خون آشامی باید اینکار رو یاد بگیره، به امتحان اولیه است»

لارتن با بدگمانی به اربابش نگاه کرد. در سالهای اخیر، بعد از آمدن به کوهستان اشباح چندین و چند «امتحان اولیه» دیده بود. لارتن و وستر از عهده ی خیلی از آنها برنیامده بودند. به این فکر افتاده بود که سبا آنها را دست انداخته و عمداً اهدافی انتخاب می کند که امکان دستیابی به آنها وجود ندارد. اما چرا باید با آنها چنین کاری می کرد؟ شاید تست ها درست بودند و دستیاران او استانداردهای مورد نیاز برای دوره آموزشی ژنرالی را نداشتند.

vester همچنان که روی شاخه ها به آن دو می پیوست گفت: «اون دفعه تقریباً گرفتمش»

لارتن غرید: «نخیر. حتی نزدیکشم نبودی»

vester زیر لب گفت: «از اعتماد به نفس دادنت ممنون»

لارتن از سبا پرسید: «مطمئنی اینکار لازمه؟»

خون آشام مسن تر شانه بالا انداخت: «ژنرال ها خیلی سخت گیرن، با راه های مختلفی امتحانتون می کنن. باید تو مهارت های مختلف اعطاف و تجربه ی کافی داشته باشین. اگه نتونین اینکار رو بکنین دلیلی نداره آموزشتون رو ادامه بدیم»

لارتن آهی کشید و نگاه تسلیمی با وستر رد و بدل کرد. بعد از آن برای بار هجدهم گوشه ی شاخه را گرفت.

سبا همچنان که استخوان را می جوید نگاه بی احساسی انداخت. صبر کرد تا لارتن در موقعیت قرار گرفت، بعد استخوان را به سمت او انداخت، چشمانش را بست و منتظر صدای سقوط شد. وقتی صدا را شنید، لبهایش چین خوردند و تقریباً لبخند زد. اما زمانیکه چشمانش را گشود در صورت محتاط و افسانه ای اش اثری از لبخند دیده نمیشد.

«از نو شروع کن»

وقتی برای روز اردو زدند، لارتن حال خوشی نداشت. در طول شب، مسافتی طولانی را پیموده بودند اما انگار قرار نبود استراحت کند.

سبا در حالیکه خمیازه می کشید و جایش را راحت می کرد گفت: «وقتی بیدار بشم، یه قرص نون می خوام، یه دونه برام گیر می آری لارتن؟»

لارتن گفت: «با اولین روستا مایل ها فاصله داریم»

سبا گفت: «می دونم»

«اگه بخوام برم اونجا و برگردم واسه استراحت وقت زیادی ندارم»

سبا گفت: «تو جوونی، به خواب زیاد نیازی نداری»

وستر دوست داشت برای رفتن داوطلب شود اما می دانست اگر چنین کاری بکند سبا از کوره در می رود. دستیارها هرگز نمی بایست با اربابشان مخالفت می کردند.

لارتن ناله کرد: «نون خاصی می خوای؟»

سبا که دراز می کشید و چشمانش را می بست گفت: «معلومه که نه. تو که می دونی من اصلاً سخت گیر نیستم»

لارتن به طرف وستر غرید: «تو چی؟»

وستر به سرعت گفت: «من ردیفم»

لارتن به سمت جنگل به راه افتاد. غر می زد و شاخه هایی که سر راهش می آمدند با لگد دور میکرد. چند سال اخیر کاملاً ناامید کننده بودند. امتحان های بی پایان که از پس اکثرشان برنیامده بود. هیچ ارتباطی با دیگر خون آشام ها نداشتند. از ماجراجویی خبری نبود، زیاد سفر نمی کردند و وقتی به سفر می رفتند کشور جدیدی در کار نبود. سبا به آنها اجازه نمی داد گردش کنند و هر بار از او می خواستند به جای به خصوصی بروند می گفت: «قبلاً اونجا رو دیدم، به زحمت سفرش نمی ارزه»

وستر هم خسته و عصبانی شده بود اما هنوز به اربابشان ایمان داشت. معتقد بود که سبا همه ی اینکارها را با دلیل انجام می دهد و هر خون آشامی برای ژنرال شدن باید از پس چنین موانعی بربیاید.

لارتن به این قضیه خوش بین نبود. فکر می کرد شاید سبا پیر و بی حوصله شده. شاید اصلی امتحانی در کار نبود و می خواست دستیارانش را احمق جلوه بدهد. اخیراً هیچ کدام از تلاش های آن دو خون آشام پیر بداخلاق را راضی نمیکرد. از هر کاری ایراد می گرفت. لارتن باور نمی کرد خون آشام های دیگر تا به این اندازه با شاگردانشان سخت گیری کنند.

به راهش در مسیر روستا ادامه داد. از تاریکی جنگل استفاده می کرد و از نور خورشید که حالا آزار دهنده بود فاصله می گرفت اما گاهی اوقات ناچاراً باید در زمین های باز حرکت کند، آن موقع جسمی تیره را بالای سرش نگاه می داشت و آنقدر ناله می کرد و غر می زد تا به سایه ها می رسید.

وقتی برگشت قرص نانی را که داخل شنش پیچیده بود هنوز حرارت داشت. سبا پیچ و تاب می خورد و گفت: «لارت، توئی؟»

«آره»

«چرا اینقدر دیر کردی؟»

لارتن زبانش را گاز گرفت تا شروع به ناسزا دادن نکند: «گفتی بعداً می خوام غذا بخوری. فکر می کردم عجله نداری»

سبا با بی صبری برای نان دست دراز کرد: «گرسنه تر از اون هستم که صبر کنم» لارتن با این میل که نان را به سر اربابش بکوبد جنگید و در عوض، نان را از داخل شل بیرون آورد و به سمت او گرفت. چشمان سبا باریک شدند: «من نون قهوه ای خواستم»

لارتن منقلب شدو از بین دندان هایش گفت: «تو نگفتی چطوری باشه»

«نگفتم؟»

«آره»

«اوه» بعد معصومانه چشمک زد: «منو ببخش. میخواستم بگم قهوه ای»

قرص نان را به لارتن برگرداند و به سمت روستا اشاره کرد. لارتن به نان خیره شد و فکر کرد چطور میشود کسی را به حد مرگ تحقیر کرد. بعد برگشت و راهی که آمده بود را پیش گرفت. از کنار وستر گذشت اما دوستش سرش را زیر پتو فرو برد، می ترسید اگر به چشمان لارتن نگاه کند، دوستش عصبانیتش را سر او خالی کند.

چند هفته بعد لارتن و وستر ماهیگیری می کردند. میان رودخانه ی پرسرعتی ایستاده و در آب نیمه منجمد آن قوز کرده بودند. امتحان از این قرار بود که می بایست با انگشت کوچکشان ماهی بگیرند. تمرین چندان سختی نبود اما سبا چشمانشان را با تکه پارچه ای بسته بود تا نتوانند جایی را ببینند.

از کنار آب و در حالیکه قرقاول سرخ شده ای که آنها برایش شکار کرده بودند، به نیش می کشید، صدا زد: «خوب گوش کنین آقایون، هیچ مخلوقی بدون صدا حرکت نمی کنه. تمرکز کنین. گوش هاتون رو تمرین بدین تا صدای رودخونه و قار و قور شکمتون رو نادیده بگیره»

لارتن بینی اش را بالا کشید: «گفتنش واسه اون راحتته» بوی خوشایند قرقاول کل بینی اش را انباشت. از شب گذشته که به اینجا آمده بودند تا به حال چیزی نخورده بود. وستر هم همینطور. سبا به آن دو دستور داده بود تا قبل از شکار یک ماهی اجازه ی غذاخوردن ندارند.

وستر نزدیک آب زانو زد و دستش را در آن فرو برد اما با وجودیکه تمام حواسش را جمع کرده بود نمی توانست به جز صدای حرکت رودخانه چیز دیگری بشنود. بعد از مدتی بدون جهت گیری به آب ضربه زد، فکر

می کرد اگر به اندازه ی کافی به صورت تصادفی به آب ضربه بزند بالاخره شکاری گیرش می آید. اما بی فایده بود.

کنار او، لارتن به شدت سعی می کرد به خشمش غلبه کند. گرسنه و خیس بود و داشت یخ می زد. اما بدتر از همه اینکه احساس یک احمق را داشت. راهی برای انجام این کار وجود نداشت. اگر به جای رودخانه در استخری از آب ساکن بودند، شاید شانس بود اما قدرت خون آسمان هم حد و مرزی داشت. در عین حال وقتی از کنار آب به داخل رودخانه نگاه کرده بود، نتوانسته بود ماهی در آن ببیند.

چیزی به آرامی از کنار پای لارتن حرکت کرد و او به آن حمله برد. انگشتش را داخل آن فرو برد و فریادی پیروزمندانه کشید ولی وقتی انگشتش را بالا آورد به جز یک تکه چوب چیزی ندید.

سبا خندید: «با خوردن اون چاق نمیشی» شهد گوشت تازه ی قرقاول از کنار دهانش بیرون چکید.

لارتن فریادی کشید و تکه چوب را به طرف سبا انداخت: «بز کارنا!» تکه چوب به شانه ی سبا خورد و بدون اینکه آسیبی به او بزند روی زمین افتاد. سبا به تکه چوب و بعد از آن به لارتن نگاه کرد، حالت صورتش حسی را نشان نمی داد.

وستر هیسی کرد: «عذرخواهی کن!» چشم بندش را درآورده بود و می لرزید.

لارتن فریاد کشید: «واسه چی؟ با ما از حیوون هام بدتر رفتار می کنه. هیچ راهیم نیست که بشه ..»

«حیوون ها هم « سبا با آرامش حرف او را اصلاح کرد: « راهی هم «

لارتن غرید: «با این چطوری؟ شما یک خون آشام احمق، ظالم، پیزوری و قلابی هستید!»

وستر با وحشت گفت: «لارتن!»

لارتن پافشاری کرد: «توانایی هاتون رو از دست دادین» از آب بیرون رفت و روبروی اربابش ایستاد: «لایق عنوان ژنرالی نیستید. کارهایی به ما دادید که هیچ خون آشامی نمی تونه انجام بده تا فقط شاهد شکست ما باشید، باید برید و ...»

متوقف شد. سبا به سمت رودخانه به راه افتاده بود. داخل آب شد و به وستر گفت چشمانش را محکم ببندد. همچنان که دو جوان در سکوت به او نگاه می کردند، او دستهایش را از هم باز کرد و انگشتانش را گشود. سبا با دستهای گشوده صورتش را نزدیک آب برد و دقیقاً ژست یک شاهین را گرفت. مدتی طولانی حرکتی نکرد، دستیارانش هم بی حرکت بودند. بعد از آن در یک لحظه دست چپش آب را شکافت و وقتی دوباره آن را بیرون آورد یک ماهی کوچک نقره ای درست وسط ناخن کوچکش دیده می شد.

سبا، ماهی را به سمت ساحل انداخت و چشم بند را گشود، ابرویش را برای لارتن بالا برد و منتظر عذرخواهی ماند. اما لارتن حوصله ی التماس برای بخشش نداشت. ناسزایی داد با صورتی گرفته به جایی که سبا ماهی را پرت کرده بود نگاه کرد بعد روی پاشنه چرخید و به سرعت دور شد.

وستر که به شدت تلاش می کرد سریع از رودخانه بیرون بیاید فریاد زد: «لارتن!» می خواست دنبال دوستش برود اما سبا گفت: «صبر کن، آقای فلیک» وقتی وستر برگشت از دیدن لبخند روی لبان سبا شوکه شد: «بگذار بره. برایش خوبه یه مدتی تنها باشه»

وستر اخم کرد، بعد سراغ ماهی رفت، آن را برداشت و بو کشید، زمزمه کرد: «تازه نیست»

سبا خندید: «آگه تازه بود جای تعجب داشت. چند ساعت پیش گرفتمش، وقتی شما واسه شکار قرقاول رفته بودین. تو آستینم قایمیش کرده بودم. به عنوان یه استاد شعبده بازی لارتن باید زودتر از اینها متوجه می شد. شاید خیلی گرسنه بوده و نتونسته تمرکز کنه»

وستر غرید: «حق با لارتن بود. تو ما رو دست انداخته بودی»

لبخند سبا محو شد و سر تکان داد: «شما مثل پسرهای خودم می مونین. هرگز چنین کاری باهاتون نمی کنم. تمام تست هایی که براتون گذاشتم واقعا برای انتخاب خون آشام های برگزیده انجام میشن. تو و لارتن هنوز برای همچنین تست هایی آماده نیستین و اشکالی هم نداره. بازنده شدن تو انجام اونها هیچ خجالتی نداره»

وستر اخم کرد: «نمی فهمم. وقتی می دونستی از عهده ی انجامشون بر نمی آیم، چرا امتحانمون کردی؟»

سبا آهی کشید و از آب بیرون آمد: «واسه اینکه تحریکتون کنم همین عکس العملی که چند دقیقه پیش دیدیم، انجام بدین. لارتن خون آشام جوان و خوبی، صادق و مطیع. اما بلد نیست صبر کنه. در ضمن دائم احساسات واقعی اش رو پنهان می کنه. برای یک مرد خیلی مهمه که احساسات خودش رو کنترل بکنه، اما بعضی اوقات باید بتونیم نظرات شخصی خودمون رو راحت با کسانی که دوستشون داریم و مورد اعتمادمون هستیم در میون بگذاریم»

«لارتن به این شورش نیاز داشت. از زمانیکه برای اولین بار در گورستان دیدمش تا به حال کاملا مطیع من بود. اما وقت اون رسیده که خودش با دنیا روبرو بشه. باید راه خودش رو پیدا کنه، نه اینکه بدون فکر و اراده دنبال من راه بیفته»

وستر پرسید: «چرا همینو بهش نگفتی و خلاصش نکردی؟»

سبا جواب داد: «خیلی مهمه فکر کنه این کار، انتخاب خودش بوده. اگر کسی به تو بگه شورش کنی، دیگه یک شورش واقعی در کار نیست» سبا متوجه گیجی وستر شد و خندید: «یک شب تو هم دستیار خودت رو خواهی داشت، اون موقع کار الان من برات گیج کننده نخواهد بود، حالا باید ازت بخواهم بهم اعتماد کنی.»

چیزی به لارتن نگو. سعی کن به زجر کشیدن در کنار اون ادامه بدی تا بیشتر شکست بخوره و خشمگین تر بشه. اگر از تو پرسید درمورد توهین امشبش چی گفتم بگو عصبانی شدم و به اون توهین کردم. کاری کن باور کنه همون اندازه خودش، من هم از دستش عصبانی هستم»

چشمان سبا نرم شدند و صدایش پائین آمد: «به هیچ وجه بهش نگو عاشقانه دوستش دارم و هر صدمه ای که دیده بیشتر از اینکه خودش رو، منو شکنجه کرده»

Rahgozaran.us

فصل بیستم

سه خون آشام نیمه شب به شهر رسیدند. باران می آمد و آنها در سکوت و به آهستگی میان سایه های شهر پیش می رفتند. لارتن و وستر کمتر به اطرافشان توجه داشتند، سرهایشان فرو افتاده و منتظر بودند اربابشان جایی برای استراحت بیابد. فکر می کردند سباً حتماً آنها را به یک گورستان یا ساختمانی ویرانه خواهد برد، کاری که اغلب مواقع انجام می داد اما اینبار خون آشام پیر مقابل یک مهمانسرا ایستاد و آن دو را شوکه کرد. سباً گفت: «فکر کنم دلم می خواد امشب تو یه تخت گرم و نرم بخوابم. نظر شما در این مورد چیه؟»

وستر که از فکر گذراندن شبی متفاوت سر ذوق آمده بود گفت: «خیلی خوبه»
لارتن غرغر کرد: «بد نیست» و چشمان خسته اش را به در مهمانسرا دوخت. بعد مکثی کرد و دوباره آنجا را نگاه کرد. ساختمان به نظر قدیمی می آمد و پنجره هایش شیشه های آبی رنگ داشتند، چیزی که در مورد یک مهمانخانه کمی غیرعادی می نمود. در حقیقت لارتن تا به حال فقط یک مهمانخانه مشابه دیده بود، خیلی وقت پیش وقتی هنوز انسان و کودک بود معمولاً از مقابل در آن می گذشت.

لارتن زمزمه کرد: «من اینجارو می شناسم» سر بلند کرد و با علاقه ی بیشتری به خیابان نگاه کرد.

سباً که چهره ی بی گناهی به خود گرفته بود گفت: «واقعاً؟»

«قبلاً اینجا بوده ام. اینجا...» بعد مکثی کرد آب دهانش را فرو داد و گفت: «این شهر، زادگاه منه»

وستر و سباً متعجب به لارتن نگاه کردند اما نگاه سباً عملاً تصنعی بود. خون آشام پیر خرخر کرد: «واقعاً؟ فکرش رو نمی کردم اما، بله حالا که به گذشته نگاه می کنم، حق با توست. همین نزدیکی ها یک گورستان هست که راه من و تو برای اولین بار به هم گره خورد، نه؟»

لارتن آرام سر تکان داد.

سباً خندید: «خوب، چه سورپرایز خوبی. مگه نه؟ دوست داری به راهمون ادامه بدیم و شب اینجا نمونیم؟ شاید خاطرات گذشته ات رو زنده کنه. شاید ما باید...»

لارتن غرولند کنان گفت: «مهم نیست» با اینکه کاملاً معذب شده بود اما نمی خواست متوجه ناراحتی اش بشوند. «برام فرقی نمی کنه بمونیم یا برم. به درک»

سباً بینی اش را بالا کشید: «بسیار خوب. اگه اینطوره می مونیم. و، لارتن؟» وقتی لارتن نگاهش کرد، خون آشام پیر یک انگشتش را به این طرف و آن طرف حرکت داد: «برای من»

مهمانخانه دار از دیدن سه مسافر بیگانه در چنین ساعتی، تعجب کرد اما سباً گفت آنها با یک کالسکه سفر می کرده اند که چپ کرده و پای اسب آن شکسته است. مهمانخانه دار همدردی کرد و علی رغم اعتراض سباً، به آنها مقداری تخفیف داد بعد به سمت اتاق ها راهنمایی شان کرد، یکی برای سباً و یکی برای دستیارانش.

وقتی مهمانخانه دار به محل کارش برگشت سباً گفت: «نوعی از بخشندگی، آقایون» بعد پرسشگرانه به لارتن نگاه کرد: «همه ی مردم شهر تو برخورد به این خوبی دارن؟»

لارتن، عبوسانه پاسخ داد: «نه تا اونجائی که یادمه» یاد تراز افتاد و اینکه چند سال پیش با چه شقاوتی وور هورستون را کشته بود.

سبا لبخند زد و گفت: «پس شاید در غیاب تو پیشرفت کرده ان» بعد به آن دو شب به خیر گفت و به اتاق خودش رفت.

لارتن کنار پنجره ی اتاق نشست و سکوت کرد. در تاریکی به تماشای شبگردانی که از کوچه می گذشتند، نشست. گذشته اش را به خاطر آورد، روزهایی که هر روز صبح با وور سر کار می رفتند، از تراز وحشت داشتند اما از مصاحبت هم لذت می بردند. برای آینده شان نقشه های جسورانه می کشیدند و رویای روزی را داشتند که از کارخانه و شهر رها شوند و به دنیای بزرگ و بی پایان قدم بگذارند.

وستر به دقت لارتن را زیر نظر گرفت. مطمئن بود انتخاب این شهر تصادفی نیست. سبا با قصد و نیتی آنها را به این شهر آورده بود. فکر کرد حتما می خواسته لارتن را به فکر گذشته بیاندازد، راهی که در زندگی پیموده و تصمیماتی که گرفته بود. هیچ چیز به اندازه ی غوطه ور شدن در خاطرات گذشته، میل به تصمیم گیری برای آینده را بیدار نمی کند.

وستر نمی خواست در بازی که سبا شروع کرده بود، شریک باشد. نگران بود سرانجام کار به کجا خواهد رسید و نمی دانست اگر لارتن طبق خواسته ی سبا سر به شورش بردارد، عاقب کارش چه خواهد بود. اما تصمیم داشت سکوت کند، سرش را پایین بیاندازد و امیدوار باشد تا زمانیکه سبا برای رفتن صدایشان بزند، لارتن در اتاق بماند. اما این بی انصافی بود. می توانست از نگاه های اتفاقی لارتن احساس کند که دوستش مایل به گفتگو در این زمینه است. به همین خاطر افکارش را کنار گذاشت و سوالی را پرسید که لارتن به شنیدن آن نیاز داشت:

«می خوای بری خانواده ات رو ببینی؟»

لارتن طوری چشمانش را به هم زد که انگار این فکر اصلا به ذهنش خطور نکرده است.

جواب داد: «چه جور خانواده ای؟»

«خانواده ی انسانی ات»

لارتن سر تکان داد: «من دیگه انسان نیستم. اونها برام اهمیتی ندارن»

وستر گفت: «اما هنوز هم خانواده تن»

لارتن اصرار کرد: «حالا اعضای قبیله خانواده ی من هستن. خون آشام ها نیازی به قوم و خویش های انسان ندارن»

«اما نمی خوای بدونی چی به سرشون اومده؟ برات مهم نیست بدونی چه سرنوشتی داشتن، زنده ان یا مرده، مریضن یا خوب، ثروتمندن یا فقیر؟»

لارتن شانه بالا انداخت: «وقتی دستیار سبا شدم این فکرها رو دور انداختم. حالا هم به اون خدمت می کنم. نمی خوام وفاداری ام رو با کس دیگه ای شریک بشم»

وستر مصرانه گفت: «اینکه بدونی چی به سر خانواده ات اومده چه ربطی به تقسیم وفاداری داره؟ طبیعیه که بخوای بدونی چی به روز نزدیکانت اومده. وقتی اینجا بودی خانواده ات نقش بزرگی تو زندگی ات داشتن. می دونم که به پسرعموت بیشتر از بقیه نزدیک بودی اما اونهای دیگه هم برات مهم بودن و مطمئنم تو هم برای اونها اهمیتی داشتی»

لارتن خرخری کرد: «از این بابت مطمئن نیستم. فکر کنم از اینکه از شر من خلاص شدن خوشحال هم بودن. اینطوری غذای بیشتری بهشون می رسید»

وستر با ملایمت گفت: «شک دارم اینهمه بی احساس بوده باشن»

لارتن از بین دندان هایش گفت: «تو که هیچ وقت ندیدی شون، از کجا می دونی؟»
وستر گفت: «اونها هم خون تو هستن. حتما صفات خوبی داشتن اگه نه صفات خوب تو از کجا اومده؟»
لارتن که به شدت سعی داشت لبخند گرمش را پنهان کند غرغر کنان گفت: «سعی نکن چاپلوسی کنی»
وستر گفت: «می دونی که مثل یه برادر دوستت دارم»
لارتن خود را عقب کشید: «بس کن! داره گریه ام می گیره!»
وستر غرید: «خفه شو. دارم جدی می گم. من عاشقتم و بهت احترام می گذارم لارتن. همیشه هم حواسم
بهت هست. بهت حسودی ام می شه. نه به این خاطر که سریعتر و قوی تر از منی و سیا بیشتر از من به تو
افتخار می کنه، سعی نکن منکرش بشی»
لارتن گفت: «نمی خواستم اینکارو بکنم»
صورت وستر در هم رفت: «نمی خواستی؟»
لارتن خندید: «خیلی خوب شاید هم می خواستم»
وستر لبخند زد، بعد ادامه داد: «هیچ کدوم اینها برام مهم نیست. بهت حسودی ام می شه چون تو خانواده
داری و من ندارم. زندگی خون آشامی ام رو با هیچی عوض نمی کنم مگه یه چیز، اینکه دوباره والدین و برادر
و خواهرم زنده بشن. حتی اگه بهاش از دست دادن قدرتم، قبيله، سبا و تو بود، حتی شک هم نمی کردم.
خیلی دلم براشون تنگ شده حتی بعد اینهمه سال»
لارتن با ملایمت گفت: «اما من به اندازه ای که تو به خانواده ات نزدیک بودی، به خانواده ی خودم نزدیک
نبودم»
وستر بینی اش را بالا کشید: «فرقی نداره. اونها خانواده ات بودن. اگه می تونستم یه بار دیگه مامانمو ببینم یا
به غرغرای بابا در مورد هوا گوش بدم، با جان دعوای احمقانه بکنم ...»
وستر ساکت شد. بیرون پنجره سپیده کم کمک سر می زد. دو خون آشام کنار هم نشستند و طلوع خورشید را
تماشا کردند، حالا خیابان در نور می درخشید.
بعد از مدتی لارتن آهی کشید و ایستاد: «من می رم بیرون»
وستر سر تکان داد، سوالی نپرسید و برای چند دقیقه چیزی نگفت. بعد وقتی مطمئن شد لارتن مهمانسرا را
ترک کرده است با صدای بلند گفت: «اون رفته»
از اتاق روبرویی صدای خفه ای به گوش رسید: «خوبه»
بعد خون آشام و دستیارش به تختشان برگشتند و با نگرانی به سقف خیره شدند، نمی دانستند لارتن به کجا
خواهد رفت و شهر کودکی اش را چطور خواهد دید.

فصل بیست و یکم

شهر نسبت به زمانیکه لارتن از کارخانه فرار کرد، تغییرات زیادی کرده بود. کارخانه های جدیدی باز شده بودند. خانه های قدیمی خراب و بازسازی شده بودند. خیابان ها و کوچه هایی ساخته شده بود که لارتن اصلا به خاطر نمی آورد.

اما بیشتر محله های قدیمی به همان شکل سابق بودند و شهر تنها کثیف تر و غبارآلوده تر شده بود. مغازه ها سرجایشان بودند و دست فروش ها درست مثل زمان بچگی او کنار خیابان بساط کرده بودند. میخانه ها و مهمانخانه های عمومی از همان مشتریان پسر و صدای قدیمی پذیرایی می کردند. از ساختمان دولتی و کلیسای آشنا گذشت.

کارخانه ی ابریشم از بین رفته بود که باعث تعجب لارتن شد. حتی فکرش را هم نمی کرد که کارخانه متوقف شود و به کار خود پایان دهد. وقتی به ساختمان رسید اول فکر کرد راه را اشتباه آمده است و چند بار با دقت اطراف را نگاه کرد تا کارخانه را ببیند. وقتی متوجه شد مسیر را درست آمده، ساختمان پیش رویش را از نظر گذراند. بعضی در و پنجره ها کاملا جدید بودند، بعضی را با آجر پوشانده و چند جا پنجره ی جدید اضافه کرده بودند. تابلوی جلوی در تغییر کرده بود. لارتن نتوانست اسم جدید را بخواند اما می توانست تشخیص بدهد کارخانه به یک سلاخ خانه تبدیل شده بود. با یادآوری خونی که لارتن روز آخر در آنجا ریخته بود با خودش فکر کرد سلاخ خانه بودن برای این مکان مناسب تر باشد.

فکر کرد وارد ساختمان شود و بپرسد چه بر سر کارخانه ابریشم آمد. اما برایش مهم نبود. فرقی نمی کرد مالکین قبلی کارخانه را منتقل یا کارشان را متوقف کرده باشند.

به فکر تراز افتاد و از بین دندان هایش گفت: «امیدوارم روح هنوز اینجا گیر کرده باشه. امیدوارم روح از روزی که کشتمت سرگردون شده باشه و تا ابد اینجا گیر بفته. حقت همینه»

به سمت کارخانه آب دهان انداخت، بعد برگشت و با عجله از آنجا دور شد، کتش را بالا کشید تا گردش را در مقابل اشعه های نور خورشید ببوشاند.

حالا سریعتر حرکت می کرد، می دانست وقت زیادی ندارد. حتی با وجود کلاه و کت، نور شروع به سوزاندن بدنش می کرد. نمی خواست صدمه ببیند، باید به سرعت کارش را تمام می کرد و قبل از آنکه خورشید کل سایه ی ساختمان را از بین می برد از آنجا میرفت. دنیای میانه روز، جای مناسبی برای موجودات شب نبود.

به سمت محله ای که هنوز هم بعد اینهمه سال راه آن را به خوبی به خاطر داشت، پیش رفت. این بخش شهر به اندازه ی نقاط دیگر آن تغییر نکرده بود. فقرا مثل اغنیا توانایی خراب کردن و از نو ساختن خانه هایشان را نداشتند و باید با دارایی شان می ساختند. بعضی ساختمان های قدیمی فروریخته اما هنوز خراب نشده بود اما بخش اعظم محل دست نخورده باقی مانده بود.

وقتی لارتن به خانه ی کوچک و دلگیر رسید، جایی زمانی خانه اش محسوب می شد حس کرد قلبش منقبض می شود. چشمانش را به هم فشرد تا قطرات اشک از آن فرو بلغزد. از این عکس العمل خودش به شگفت آمد و پلک زد تا اشک ها را از چشمش بزدايد. پس در تمام این سالها نتوانست بود خاطرات غم انگیز گذشته اش را فراموش کند.

هر دو مخزن آب هنوز سر جای شان بودند. آخرین باری را که اینجا خودش را شسته بود به یاد آورد. سرش را زیر آب فرو برده و نقش هایی را که ترکیب رنگ نارنجی موهایش با قطرات آب به وجود می آورد تماشا کرده بود. وور هنوز زنده بود. با هم خنده کنان و سرحال به کارخانه رفته بودند غافل از اینکه چه اتفاقات شومی آن روز انتظارشان را می کشید. اگر می توانست به گذشته برگردد و به آن دو پسر خوشحال و بی خیال هشدار بدهد چه اتفاقاتی خواهد افتاد حرفش را باور می کردند؟ یا اینکه او را مثل یک موجود پریشان ندیده می گرفتند، آخر چه خطری می توانست دو پسر بچه ی بیگناه و بی آزار را تهدید کند؟

همچنان که لارتن در تصورات مالیخولیایی اش غرق شده بود، کسی در خانه سرفه کرد و در پشت باز شد. لارتن ناخودآگاه پرید و پشت دیوار سمت چپش پنهان شد. خودش را بالا کشید و مثل یک گربه روی سقف پرید. بعد دراز کشید و سینه خیز جلو رفت، بدون اینکه دیده شود حیاط را زیر نظر گرفت.

پیرمردی از خانه بیرون آمد و برای نوشیدن آب کنار مخازن رفت. لیوانی برداشت، آن را پر کرد و با دستان لرزان آرام سر کشید. قطرات آب از کنار لبهایش داخل مخزن می ریختند. کارش که تمام شد مکثی کرد تا نگاهی به آسمان بیاندازد.

پدر لارتن بود.

همان موقع هم پدرش پیرمرد محسوب می شد. احتمالاً از تمامی اعضای خانواده بیشتر زنده مانده بود، از مادر و باقی بچه ها. پوستش چروکیده و پر از لکه های سیاه بود. مثل یک اسکلت لاغر شده و نمی توانست صاف بایستد. موهایش بلند، نامرتب و کثیف بودند. با وجود این رنگ سفید براقی داشتند. رنگ های تراز بعد از تمام این سالها هنوز کامل از بین نرفته بودند.

لارتن می خواست پائین بیورد، پیرمرد را در آغوش بگیرد و بگوید که برگشته است. می توانستند با هم بخندند و گریه کنند، به میخانه ای بروند و در مورد گذشته ها یا اتفاقاتی که بعد از جدایی برایشان افتاده بود حرف بزنند.

اما لارتن یک خون آشام بود، مخلوقی سریع و قوی که از زمان هم خون شدن، عمرش طولانی تر از حالت عادی گذشته بود. چطور می توانست ظاهر جوانش را توجیه کند، یا از خورشید گریزان بودن و نیاز به نوشیدن خون را؟ اگر پدرش جوان تر و سالم تر بود شاید می توانستند رابطه شان را از سر بگیرند. اما در حال حاضر حضور او تنها زندگی پیرمرد فوتوت را از نظم و آرامش خارج میکرد. شوک زده کردن او منصفانه نبود. بهتر بود بگذارد ماه های پایانی عمرش را در آرامش و سکون بگذراند و تنها مشکلش ابرهای تیره و تهدید بارش باران باشند.

پیرمرد چیزی زیر لب زمزمه کرد بعد به سمت دیواری که لارتن از آن بالا آمده بود به راه افتاد. به خود لرزید و سرفه کرد. زانو زد و گل خشکی را که کنار دیوار افتاده بود برداشت.

شنید که پدرش زمزمه میکند: «باز هم براتون گل می آرم» بعد گلبرگ های خشک را کنار زد. با دقت گل های سرحال تر را جدا شد و آه عمیقی کشید. چشمانش را بست و مشغول دعا شد.

لارتن علاقه ای به تماشای چنین منظره ی شخصی و احساسی نداشت اما نمی توانست از جایی که دراز کشیده تکان بخورد اگر نه پدرش حتما متوجه او میشد. نمی خواست مجبور شود از دست خویشان خودش فرار کند به همین خاطر بی حرکت سرجایش ماند و سعی کرد کمترین توجه را به پیرمرد و حرف هایش داشته باشد تا خلوت او را به هم نزنند.

احتمالا کمتر از پانزده یا بیست دقیقه روی سقف بود اما زمان به نظرش کش می آمد. به خصوص وقتی نور خورشید روی بدنش افتاد و شروع به آزارش کرد. وقتی بالاخره پدرش ایستاد و داخل خانه برگشت نفس راحتی کشید. چند دقیقه صبر کرد تا مطمئن شود پیرمرد بر نمی گردد. بعد کف حیاط پرید و سمت گل ها رفت.

روی دیوار علامت یک آرامگاه دیده میشد که نوشته هایش روی آجر کنده شده بودند. لارتن خواندن بلد نبود به همین خاطر نمی توانست معنی نوشته های پدرش را بفهمد. اما دو اسم زیر سنگ نوشته شده بود که به سرعت آنها را شناخت چون در کودکی بارها نوشتن آنها را تمرین کرده بود.

لارتن و وور.

پدرش برای دو پسر بچه ای که از دست داده بود دعا می کرد. در تمام این سالها و با تمام اتفاقات تلخ و شیرینی که تجربه کرده بود هنوز دو پسر بچه ای را که با آن شرایط غم انگیز از دست رفته بودند، فراموش نکرده بود.

لارتن فرارش را بعد از قتل تراز به خاطر آورد. به خانه نرفته بود چون می دانست تعقیب کنندگان اول به آنجا خواهند رفت. ولی دلیل دیگرش این بود که می دانست پدر و مادرش خیلی راحت او را تسلیم خواهند کرد تا جمعیت خشمگین دارش بزند.

اگر می دانست پدرش اینهمه او را دوست دارد و از دست دادن او و وور هورستون اینقدر به او صدمه خواهد زد، اینهمه مدت از خانه دور نمی ماند. چند سال بعد به خانه برمبگشت تا به پدرش بگوید زنده و سالم است و آنها می توانستند ارتباطشان را حفظ کنند. می توانست هر از چندی به پیرمرد سر بزند، برایش پول و دارو یا هر چه که نیاز داشت بیاورد.

احساس گناه قلبش را فشرد. همانجا خیره به اسم وور باقی ماند. گذشته را به خاطر آورد و اینکه چطور پدرش روی قبر آنها گل گذاشته و برایشان دعا کرده بود. با ناله ای حزن آمیز اشک هایش را عقب راند و همانطور

که در کودکی، از آن خانه گریخت. این بار، نه برای اینکه جمعیتی تعقیبش می کردند بلکه از خودش، خاطرات و کسانی که بسیار آزرده بود.

تمام روز را در خرابه های یک خانه ماند، در سایه ی یک دیوار پناه گرفت. گریه کرد و از خدای خون آشامان طلب مغفرت نمود همانطور که پدرش به درگاه خدا دعا کرده بود.

بالاخره با غروب خورشید، لارتن خودش را جمع و جور کرد و به میخانه برگشت. وستر از دیدنش خوشحال شد به نظر می رسید تصور می کرده دوستش هرگز بازنخواهد گشت.

در را برایش گشود و پرسید: «حالت خوبه؟»

لارتن گفت: «نه» بعد با لبخند ضعیفی ادامه داد: «حق با تو بود، خانواده خیلی مهمه. خیلی احمق بودم. معذرت میخوام»

وستر گفت: «هیچ وقت از من معذرت خواهی نکن» لبهایش را لیسید و با خودش فکر کرد از او بپرسد که چه اتفاقی افتاده یا نه. اگر لارتن می خواست خودش همه چیز را برای او تعریف می کرد و اگر نمی خواست، حق داشت رازهای خودش را داشته باشد.

کمی بعد از اینکه لارتن سر و وضعیتش را مرتب کرد. سبا در اتاقشان را گشود: «واسه رفتن آماده این؟» طوری رفتار می کرد انگار اصلا متوجه غیبت لارتن نشده است. «خوب خوابیدین؟»

لارتن با ملایمت گفت: «آره»

سبا لبخند زد: «خوبه. امشب یه کار خیلی سخت واسه شما دو تا دارم. وقتش شده خیلی جدی امتحانتون کنم. روزهای خوشی دیگه تموم شده ان. حالا دیگه باید با تست های حسابی دست و پنجه نرم کنین.»

وستر نالید و سعی کرد نگاه پرگلایه ای با لارتن رد و بدل کند. اما لارتن به حرفهای اربابشان عکس العملی نشان نداد. نگاهش به زمین دوخته بود و به انتخابش فکر می کرد. به پیرمرد و گل ها و اینکه آیا چندین سال پیش باید برای رفتن به گورستان وملاقات با سبا آن همه عجله میکرد.

فصل بیست و دوم

وستر بیرون رفت تا در جشن سهیم شود اما لارتن در اتاقشان ماند. هنوز غمگین بود و فکرش دائم بین گذشته و وضعیت کنونی اش سیر می کرد. در این چند هفته ی گذشته مدام احساس پشیمانی و ناراحتی داشت و به این فکر می کرد که با پیوستن به قبیله چه چیزهایی را از دست داده است.

چند هفته بعد، سبا و دستیاران خسته اش به شهری رسیدند که در آن جشنی برپا شده بود. نیمه شب بود اما خیابان ها هنوز مملو از جمعیت بودند که می نوشیدند و آواز می خواندند. سبا می خواست به رفتن ادامه بدهند اما وستر خواهش کرد بمانند. از آخرین باری که توانسته بودند در یک میهمانی خوش بگذرانند زمان زیادی می گذشت. کمتر اتفاق می افتاد سبا به خواسته ی یکی از دستیارانش سر تسلیم فرو بیاورد اما برنامه اش را به هم زد و آن ها را به یک مهمانخانه برد.

می دانست که دیگر هرگز نمی تواند به دنیای انسان ها بازگردد اما دیگر مطمئن نبود کاملاً یک خون آشام یا عضوی از قبیله شده باشد. شکی که در کوهستان اشباح به جانش افتاده بود دوباره زنده شده و رویای این را داشت که تعقیب ژنرال ها را به جان بخرد و جایی برای خودش زندگی ساده ای به راه بیاندازد.

صبح هم از دنده ی چپ بیدار شد، نتوانسته بود خوب بخوابد. سعی داشت خرخر وستر را تحمل کند اما بالاخره وسط روز بلند شد و بیرون رفت تا چیزی برای خوردن بیابد. صندلی کنار پنجره دید که هنوز در سایه بود، آنجا نشست و رفت و آمد مردم را برای آغاز شب دیگری از جشن و خوشی زیر نظر گرفت. بچه ها این طرف و آن طرف می دویدند و هر جا که گل یا توپ های تزئینی می دیدند آنها را برمی داشتند. با به یادآوری دوران کودکی سخت خودش خنده ی تلخی کرد. آرزو می کرد او هم شانس آن را داشت که مثل این بچه ها بازی کند اما حتی وقتیکه برای کار در کارخانه کوچک بود مادرش در خانه او را سرگرم می کرد و هرگز اجازه نمی داد بیرون برود.

دوباره یاد پدرش افتاد و تمام چیزهایی که برای تبدیل شدن به یک خون آشام قربانی کرده بود. هرگز نمی توانست دختر یا پسری داشته باشد که هم نام خودش باشند و او را بی قید و شرط دوست بدارند. نمی توانست مثل پیرمردان، بیرون شهر بنشیند و با آرامش گردش روزگار را تماشا کند. جزئی از دنیای خون، سیاهی و جنگ شده بود. زندگی چقدر برای این موجودات ضعیف اما شاد و بی خیال، دوست داشتنی تر بود.

بیشتر طول روز را کنار پنجره ماند تا اینکه زاویه نور تغییر کرد. در فکر بود و آبجوی زیادی نوشید. خون آشام ها می توانستند بیشتر از انسان ها الکل مصرف کنند و باید نوشیدنی بسیار زیادی می خوردند تا به حال مستی بیفتند. اما این آبجو، شکم او را گرم کرده و با وجود غمگین بودن می توانست چهره اش را که گاهی روی شیشه آبجو می افتاد و اشکال بامزه ای می گرفت ببیند.

خنده ی خشکی کرد و صدایی شنید: «چرا اینقدر خوشحالی؟»

لارتن برگشت. بانوی زیبایی کنار میز ایستاده و به او لبخند می زد. موهای قهوه ای بلند و چشمان گرمی داشت. پیراهنش رنگارنگ بود. لارتن حس کرد سرخ می شود.

«داشتم ... به یه چیزی ... فکر می کردم» برای صحبت با یک بانوی زیبا به اندازه کافی تجربه نداشت.

زن گفت: «حتما چیز خیلی خوبی بوده»

«اوم، بله. بود» می دانست که مثل یک احمق حرف می زند و بیشتر سرخ شد. زن دستانش را کمی گرداند و سرش را تکان داد. می خواست لارتن برای ماندن از او خواهش کند اما لارتن متوجه نشده بود که زن از او خوشش آمده. فکر می کرد خدمتکار میخانه باشد. به همین خاطر لیوان را به سمت او گرفت و نگاه تشکرآمیزی به او انداخت.

بانو اخم کرد: «من اینجا کار نمی کنم»

«نه؟» لارتن به لیوان نگاهی انداخت و نمی دانست با آن چه کند. بالاخره دوباره آن را به سمت لبهایش برد و تظاهر کرد مقداری آبجو هنوز ته لیوان بوده است. آنقدر لیوان را روی صورتش نگه داشت تا بانو سرش را تکان داد و رفت. بعد لیوان را پائین آورد و نفس عمیقی کشید. نمی دانست چرا اما انگار که مسافت زیادی را به سرعت دویده بود.

کمی بعد دوباره بانو را دید، این بار با جمعی از دوستانش کناری ایستاده بود و روی تاج گلی برای جشن کار میکرد. می خواست به او لبخند بزند و دعوتش کند با هم باشند، به او بگوید موهای زیبایی دارد و گل های قشنگی هم انتخاب کرده است و اینکه به خاطر رفتار احمقانه اش متأسف است. اما هر بار که به صحبت با او فکر میکرد شکمش منقبض و دهانش خشک می شد. بالاخره همانجایی که ایستاده بود ماند و سرش را پائین انداخت، در سکوت مشروبش را خورد و سعی کرد نشان بدهد از تنهایی اش لذت میبرد.

اوایل غروب بود که وستر و سبا دنبالش آمدند اما لارتن نمی خواست با آنها برای شکار برود. بعد از دعوایشان کنار رودخانه با سبا خیلی حرف نمی زد. تقریبا از خون آشام پیر اجتناب می کرد اما این کار وقتی تمام مدت در گروهی سه نفره به راه ادامه بدهی تقریبا غیرممکن بود. اما امشب بهانه ی خوبی برای اربابش داشت: «می خوام از جشن لذت ببرم، می تونین بدون من برین»

چشمان سبا تنگ شدند و لارتن فکر کرد با درخواستش مخالفت می کند. اما وستر گفت: «من هم می خوام بمونم. لطفا ارباب. خیلی خوش می گذره. دیشب خیلی خوب بود اما وقتی ما رسیدیم جشن تقریبا تموم شده بود»

سبا گفت: «خون آشام ها نباید تو همچین موقعیت هایی خیلی به انسان ها نزدیک بشن. ما شکارچی هستیم. باید شکار کنیم»

لارتن غرغرکنان گفت: «حتی شکارچی ها هم نیاز به تفریح دارن»

سبا می خواست جواب بدهد اما ناگهان نگاهش طوری که انگار آشنایی را میان جمع دیده باشد تغییر کرد. مکث کرد تا اسم او را به خاطر بیاورد و با خودش فکر کرد شانس آورده است. شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی خوب. تنها برای شکار میرم. از شب استراحتتون لذت ببرید»

لارتن و وستر به هم نگاه کردند و سبا به تنهایی بیرون رفت.

وستر با بدگمانی گفت: «خیلی راحت قبول کرد.»

لارتن بینی اش را بالا کشید: «تو همچنین سن و سالی باید هم یه کم نرم تر بشه.» بعد لیوانی آبجو برای وستر سفارش داد. کمی غذا خوردند و بعد برای گردش در دور و اطراف شهر بیرون رفتند.

جشن به اوج خود می رسید. مردم می رقصیدند و می خواندند. خوکی روی سیخ سرخ می شد و بچه ها با نگاه های گرسنه و بی طاقتشان نگاه می کردند که چطور قطرات چربی روی آتش می چکد و ذوب می شود.

یک شعبده باز خیابانی جمعیت را سرگرم می کرد اما لارتن تحت تاثیر قرار نگرفت. می توانست نمایش بهتری به راه بیاندازد. تصمیمش را هم داشت اما فکر کرد بهتر است جلب توجه نکنند.

وستر اصرار کرد بمانند و خیمه شب بازی را تماشا کنند. وقتی دو عروسک مرد سر عروس زن بسیار زشتی دعوا می کردند که در اصل یک تمساح بود، خندید. در نهایت عروسک زن هر دو مرد را بلعید. نمایش ضعیفی بود که هرگز در سیرک عجایب تائید نمیشد اما لارتن اعتراف کرد عروسک گردان ها کارشان را خوب بلدند و بعضی دیالوگ های بامزه شان او را خندانند.

همچنان که جمعیت قهقهه می زدند وستر گفت: «کارشون عالی بود»

لارتن غرید: «بدک نبود»

«عروسک ها تقریباً شبیه چیزهایی بود که آقای تال می تراشید»

«نه. عروسک های اون خیلی واقعی تر بودن اونها کاملاً...»

فریادی هیجان زده او را ساکت کرد. از کوچه ای می گذشتند، لارتن توجهی به اطراف نداشت اما وقتی صدای فریاد را شنید سر بلند کرد. گروهی از مردم دور دو مرد جمع شده بودند و آنها را تشویق می کردند. لارتن پرتاب شدن مشت را دید و گفت: «مسابقه ی مشت زنی»

وستر پرسید: «می آی بریم تماشا؟»

لارتن خندید: «چرا که نه؟ تماشای مبارزه دو تا آدم باید بامزه باشه»

هر دو وارد کوچه شدند و از بین جمعیت گذشتند. جلو رفتند و در نقطه ای که دید خوبی به میدان مبارزه داشته باشند ایستادند. هر دو مشت زن قوی هیکل بودند اما یکی شان عضلانی، قد بلند بود و دستهای بزرگی داشت. به نظر مبارزه ی ناعادلانه ای می آمد اما مرد درشت اندام از خودش به خوبی محافظت نمیکرد. فقط ایستاده بود و می گذاشت حریفش به او مشت بزند. تمام مدت هم می خندید.

مرد درشت اندام دائم به رقیبش که پوست دستانش پاره شده و از بندهای آن خون بیرون زده بود، نهیب می زد که جلو برود. «یالا می تونی بهتر از اینها باشی»

شخصی در کنار آنها گفت: «می خواد، «بیا» رو خسته کنه» و همراهش جواب داد: «آره اون نیاز به استراحت داره»

مشت زن فریادی کشید: «همه تون برین به جهنم!» بعد دوباره مشتش را بالا برد تا مرد قوی هیکل را بزند. مشت پشت مشت به چانه و گونه هایش می کوبید بدون اینکه تاثیری بر وی داشته باشد.

لارتن دنبال مردی که حرف زده بود گشت و او را دید که روی یک بشکه نشسته است و پیپ می کشد. اطرافش را زن های خندان و زیبایی گرفته بودند. مرد قد بلند و لاغر بود. لباسهای گرانیجی به تن داشت. موهایش را رو به عقب شانه زده بود و صورتش را با مهارت تمام آرایش کرده بودند. همان مردی بود که سبا بین جمعیت شناخت و لارتن هم سریع او را به یاد آورد.

آرام پشت او خزید و گفت: «تو تانیش یول هستی؟»

خون آشام تا نیمه برگشت و به لارتن و وستر نگاهی انداخت. چشمش به سمت انگشتان آنها چرخید و وقتی پیچ خوردگی نوک آنها را دید خیالش راحت شد: «شما ها منو می شناسین آقایون خوب. اما فکر نکنم قبلا همدیگه رو ...»

لارتن گفت: «چند سال پیش ازم خواستی باهات ورق بازی کنم. اون موقع تو یه کوهستان ناچور بودیم»

تانیش کمی فکر کرد بعد سر تکان داد و گفت: «معلومه که یادمه. هرچند با وجود اون همه مشروبی که تو شورا خورده بودم یه جور معجزه است. حال درستی نداشتی و پیشنهادمو رد کردی. تو دستیار سبا نیل هستی، مگه نه؟»

«آره. لارتن کریسلی. این هم وستر فلیک»

وستر روشن کرد: «اون یکی دستیار سبا»

«از دیدن هر دوتون خوشحالم» خون آشام شیک پوش پیپش را به آنها تعارف کرد: «می کشین؟»

لارتن گفت: «نه»

«باید منو ببخشین. قبلش باید توضیح می دادم کشیدن پیپ چه کیفی داره. با اربابتون دنبال کاری اومدین اینجا؟»

لارتن جواب داد: «همراه سبا هستیم اما برای کاری نیومدم. اون رفته شکار و ما تصمیم گرفتیم از جشن لذت ببریم»

تانیش زمزمه کنان گفت: «چه تفاهمی. خانم ها می خوام شما رو به دو تا از دوستان خوبم معرفی کنیم» زنان اطرافش مودبانه برگشتند و به آنها نگاه کردند.

درست مثل میخانه، لارتن سرخ شد.

تانیش فریاد زد: «بیا! خسته شدم. بیا بریم»

مشت زن درشت اندام غریبه «اما داشتم کلی کیف می کردم»

تانیش بینی اش را بالا کشید: «اگه بخوای می تونی بمونی. من دارم می رم»

بیا غرولندی کرد. بعد به حریفش چشم دوخت. یک لحظه فکر کرد انسانی را که مقابلش ایستاده بود بزند اما بالاخره او را از سرش گرفت و بلند کرد. مردم اطرافشان هلله کردند. بیا مودبانه پرسید: «تسلیم می شی یا نه؟» مرد با صدای بلند ناسزا داد. بیا به شدت او را زمین زد و سوالش را تکرار کرد.

مرد که حالا رنگ صورتش سبز شده بود نالید: «بله»

بیا حریف شکست خورده اش را بلند کرد بعد از یکی از خانم ها حوله ای گرفت تا عرقش را خشک و خون را از صورتش پاک کند. پرسید: «کجا می ریم؟»

تانیش خندید و گفت: «هر جایی که بشه خوش بود و الواتی کرد و یه عالمه آبجو خورد» بعد گروه خون آشام و بانوان زیبا را به دل شب راهنمایی کرد.

فصل بیست و سوم

لارتن با سر درد از خواب بیدار شد. نالید و سعی کرد از تخت پائین بیاید اما سرش گیج رفت و کف اتاق افتاد. مثل یک سگ خیس می لرزید. با ناتوانی زمزمه کرد: «دارم میمیرم»

وستر خرخر کنان گفت: «خوش به حالت. من همین الانش مرده ام»

لارتن سر بلند کرد و دید وستر گوشه ای نشسته، سطلی روبرویش گذاشته و صورتش به سفیدی گچ دیوار شده است.

لارتن پرسید: «مسموم شدیم؟»

وستر زمزمه کرد: «می زدگی»

لارتن گفت: «فکر می کردم خون آشام ها می زده نمیشن»

«اشتباه می کردی» بعد سرش را داخل سطل فرو برد.

سبا در را باز کرد و وارد اتاق شد: «دستیارهای خوب، معقول و بد مست من!» لبخند ضعیفی روی لب داشت.

لارتن التماس کنان و در حالیکه دستهایش را روی گوش می برد گفت: «انقدر بلند داد نزن»

سبا غرید: «چی خوردین؟»

لارتن انگشتانش را روی گوش ها فشرد، نفس عمیقی کشید و حالت تهوعش را فرو خورد: «هیچ وقت دیگه شراب نمی خورم»

سبا خندید: «دیگه هیچ وقت. اما مراقب قول هایی که نمی تونی پاشون بایستی باش. مطمئنم به محض اینکه سردردت خوب بشه برمی گردی سر خمره»

لارتن تکرار کرد: «خمره؟»

سبا گفت: «وقتی امروز صبح برگشتین خونه هر جفتتون یه بشکه آبجو رو شونه هاتون داشتین. از خود خمره آبجو می خوردین و به انسان های ضعیف که با لیوان آبجو می خورن می خندیدین. وقتی بیدار شدم گذاشتمشون تو سالن. اگه بازهم آبجو می خواین می تونم براتون بیارمشون»

لارتن و وستر جیغ زدند: «نه!»

لارتن ناگهان گفت: «من به اون سطل احتیاج دارم»

وستر غرید: «برو واسه خودت پیدا کن»

سبا دوباره خندید. روی تخت لارتن نشست و شاخه گلی را از بین موهای نارنجی دستیارش برداشت: «این دیگه از کجا اومده؟»

لارتن به گل خیره شد و شانه بالا انداخت.

سبا اصرار کرد: «مثل اینکه خانم های زیبایی هم همراهنون بودن، آره؟»

لارتن گفت: «یادم نمی آد»

«فکر نمی کردم بتونی کارهای رومانتیک بکنی. اما حالا می بینم شاید یه امیدی بهت باشه»

بعد ابرویی برای وستر بالا انداخت و گفت: «شما هم با خودتون گل دارین، آقای فلیک؟»

وستر در حالیکه بی اختیار دستش را بین موهایش می برد گفت: «فکر نکنم»

سبا گفت: «شاید داخل سطل افتاده، یه نگاهی بنداز»

حال وستر با تصور این حرف دوباره به هم خورد.

لارتن غرید: «خیلی داری لذت می بری؟»

سبا جواب داد: «بله. اگه شما هم به سن من بودین همین احساس رو داشتین. یکی از لذات پیرمردها اینه که به جوون هایی که افراط کردن بخنده. حالا با یه صبحانه ی دلچسب چطورین؟ سوسیس؟ پاچه ی گوسفند؟ نیمرو؟»

لارتن سر پا ایستاد و تلوتلو خوران جلو رفت، درست به موقع سطل را از وستر قاپید. وقتی دوباره سرش را بالا آورد، اطراف لبش هنوز رد استفراغ دیده میشد. سبا گفت: «با اینکه خیلی دوست داشتم اینجا بمونم و تا چند ساعت تماشاتون کنم اما زمانمون رو از دست می دیم. تا پنج دقیقه دیگه راه می افتیم»

لارتن غرید: «من هیچ جا نمی آم»

وستر هم تأیید کرد: «تا دلم نخواد از این اتاق پامو بیرون نمی گذارم»

سبا و غ زد: «مهم نیست بدمست ها. دیشب که آزادتون گذاشتم می دونستم کار از کارتون می گذره. به اندازه ی کافی تفریح کردین. حالا دیگه وقتشه سر تمرین برگردین. باید شکار کنیم و بعد یه امتحان جدید ازتون بگیریم»

لارتن فریاد زد: «گور پدر امتحان هات!»

صورت سبا به هم فشرده شد: «با من اینطوری صحبت نکن» بعد صدایش را بالا برد: «من اربابت هستم و باید بهم احترام بگذاری»

لارتن ادامه داد: «پس قابل احترام باش! آگه کمی درک و عاطفه نشون بدی ما هم همینکارو می کنیم»

«عاطفه واسه یه جفت بدمست قابل ترحم؟ مثل احمق ها رفتار کردین، به خاطر همین هم حالتون خرابه. آگه حرف درک کردن باشه .. همه ی این چیزها رو خوب درک می کنم. می خواین اینجا بمونین تا می زدگی تون رفع بشه بعدش هم دوباره برین دنبال گل ها، آره؟»

لارتن فریاد زد: «آره! گل ها و آبجو، دقیقا همین کارو می خوایم بکنیم. باهاس مشکلی داری پیرمرد؟»

سبا به آرامی گفت: «نه. هر کاری دوست دارین بکنین. بخت یارتون باشه، آقایون»

سبا به سمت در رفت.

وستر جیغ زد: «صبر کن! کجا داری میری؟»

«کاوش در شب»

«اما برمی گردی. مگه نه؟»

سبا نگاهش را حول ملافه های نامرتب، دو خون آشام بد مست و سطل استفراغ انداخت: «چیزی اینجا هست که ارزش برگشتن داشته باشه؟»

«اما ... منظورت این نیست که ... داری ترکمون می کنی؟»

سبا به وستر چشم دوخت که خلع سلاح شده به نظر می رسید و بعد از آن به لارتن که به شدت سعی داشت تظاهر به بی تفاوتی کند.

سبا به آرامی گفت: «دیشب به پست تانیش یول خوردین درسته؟»

وستر چشمانش را به هم زد: «تو از کجا ماجرای تالیش رو می دونی؟»

«خون آشام ها معمولا تو همچین شهرهایی با هم برخورد می کنن. می دونستم که دیر یا زود با آقای یول برخورد می کنین و باید یه راه رو انتخاب کنین، اینکه همراه من بیاین و به تمرینتون ادامه بدین یا اینکه برین دنبال اون. انگار قبلا انتخابتون رو کردین»

وستر که به شدت سعی می کرد سرپا بایستد اصرار کرد: «اما نمی تونه اینطوری تموم بشه. ما باهات می آیم. یه دقیقه بهمون وقت بده. از حرفی که زدیم منظوری نداشتیم، تالیش برامون اهمیتی ...»

سبا با مهربانی گفت: «آروم باش، وستر. این پایان دوره ی کارآموزی شما نیست. فقط یه توقفه. شما که در مورد گروه «بچه ها» می دونین. اونها خون آشام هایی هستن که برای چند سال از قبیله جدا می شن تا از لذات زندگی انسانی بهره مند بشن و بعد به دنیای شب برمی گردن. تو و لارتن نیاز دارین که یه مدتی رو با هم سن و سال های خودتون بگذرونین، شراب بخورین و دنبال زن باشین یا هر کار دیگه ای که دلتون می خواد.

وقتی به اندازه ی کافی عیاشی کردین و خواستین به قبیله ملحق بشین. من منتظرتون هستم البته اگه بخت خون آشامی باهام یار باشه و تا اون موقع هنوز زنده باشم. بعد می تونیم تمریناتمون رو ادامه بدیم»

لارتن بدون اینکه به اربابش نگاه کند پرسید: «اگه نخوایم برگردیم چی؟»

سبا گفت: «این هم به خودتون بستگی داره. هیچ کدومتون رو مجبور نمی کنم» بعد بدنش را کش و قوسی داد و لبخند زد: «راستش رو بخواین. خوشحال هم می شم که یه مدتی ازتون جدا بشم. می خوام با خودم تنها باشم. خیلی وقته که تنها نبودم»

بعد قول داد: «اما ازتون خبر می گیرم. این دنیا جای کوچیکیه و ما هیچ وقت اونقدرها از هم دور نمی شیم. اگه بهم نیاز داشتن می آم سراغتون. اگه خواستین دوباره تعلیمتون بدم قبول میکنم. اگه هم تصمیم بگیرین قبیله رو ترک کنین، باهاتون وداع می کنم و هیچ دلخوری ندارم، حتی در مرگ پیروز باشید»

بعد از آن سبا از در بیرون رفت و دو خون آشام جوان و بدحال مدت ها در سکوت به در خیره شدند و فکر کردند حالا باید چه کنند و به کجا بروند.

Rahgozar.com

فصل بیست و چهارم

فصل پایانی

لارتن و وستر چند ساعت بعد را استراحت کردند. کم کم سردردشان بر طرف شد و نیمه شب بود که برای خوردن غذا به طبقه ی پائین رفتند. با ولع و حرص غذا خوردند و به صدای خنده یا تحقیر بقیه اهمیتی ندادند.

وقتی غذایشان را تمام کردند شخصی با صدای بلند گفت: «برای این مردان خوب شراب بیارین!» بعد تانیش بول کنار وستر نشست و بازویش را نیشگون گرفت: «سراتون در چه حالن؟»

وستر ناله کرد: «وحشتناک»

تانیش خندید، تکه ای گوشت از بشقاب لارتن برداشت و گفت: «فکرشو می کردم. دیشب خیلی خوردین. البته اگه بهش عادت داشته باشین بد هم نیست»

لارتن پرسید: «چطور اینقدر سرحالی؟ تو که از ما هم بیشتر خوردی»

تانیش با غرور جواب داد: «من کلی تجربه دارم. اگه وقتت رو صرف تمرینات کوهستان اشباح بکنی تبدیل به ماشین کشت و کشتار می شی. اما اگه روی مهارت های شراب خوری ات وقت بگذاری اون وقت ...»
چشمکی زد.

شراب رسید و تانیش سه پیمانه را تقریبا پر کرد. لارتن و وستر طوری به جام ها نگاه می کردند انگار پر از شیر ترش شده باشد.

تانیش جام ها را تعارف کرد و گفت: «به سلامتی شماها» و مقداری از شرابش را خورد.

وستر و لارتن نگاه نامطمئنی رد و بدل کردند. بعد لارتن جامش را برداشت و نیمی از آن را سر کشید. به خود لرزید اما به زور لبخند زد. وستر هم که نمی خواست از قافله عقب بماند چند جرعه نوشید و لبخند لرزانی زد.

تانیش دوباره شراب ریخت و گفت: «عالیه. بیاین از این ماجرا درس بگیریم. مثل جنگیدن با خرس می مونه. اگه از مشتش صدمه دیدی یه مشت محکم تر بهش بزن. محکم تر از خرس باش. دیشب خیلی نوشیدین اما امشب بیشتر می نوشیم تا گلوتون بهش عادت کنه. تا حالا تا آسینیت^۵ رو امتحان کردین؟»

وستر با کمرویی گفت: «تا حالا اسمش هم نشنیدم. فکر کنم این دفعه دیگه سرم می ترکه»

^۵ شراب مرغوب با درصد الکل بالای ۷۴ درصد

تانیس جیغ زد: «معلومه که نمی ترکه. فردا حالتون از امروز هم بدتر می شه، اما باور کنین بعد یه هفته کم کم همه چی براتون عادی میشه»

لارتن پرسید: «چی باعث شده فکر کنی این همه وقت با تو می مونیم؟»

تانیس گفت: «دیدم که سبا شهر رو ترک کرد. فکر نکنم قصد داشت دوباره برگرده. شما رو به حال خودتون ول کرده مگه نه؟»

لارتن عبوسانه سر تکان داد: «گفت باید خودمون تصمیم بگیریم که به «بچه ها» ملحق بشیم و ..»

تانیس هیجان زده گفت: «چه خبرهای خوبی! پس آزادتون کرده. پس چرا اینقدر ناراحتین؟»

وستر بینی اش را بالا کشید: «نمی دونیم چکار کنیم»

لارتن گفت: «وقتی سبا تعلیممون می داد می دونستیم قراره چه کار کنیم و به کجا برسیم. تو تمام اون سالها دقیقا می دونستیم برنامه هر شب و هر روزمون چیه. حالا ...» با حالتی معذب بینی اش را بالا کشید: «شاید اگه سریع راه بیفتیم بهش برسیم»

تانیس غرید: «شما ها بچه ای یا مرد شدین؟ می خواین همه اش یکی بهتون امر و نهی کنه یا اینکه روی پای خودتون بایستین؟»

لارتن غرید: «گفتنش واسه تو آسونه. اما واسه ما تازگی دازه. انتظارشو نداشتیم. نمی دونیم کجا بریم و چکار کنیم»

تانیس گفت: «برین هر جا که هیجان هست.» بعد صدایش را پائین آورد: «هیجان و تحریک. یه دنیای دوست داشتنی واسه کشف کردن به خصوص برای کسانی مثل ما. ما از انسان ها قوی تریم، سریع تر و باهوش تریم. می تونیم از اونها بیشتر بخوریم و بنوشیم. تو دعوها راحت بزنیمشون. احترام تک تکشون رو جلب کنیم و قلب هر زنی رو بدزدیم»

وستر مخالفت کرد: «اما درست نیست از قدرتمون اینطوری استفاده کنیم»

تانیس گفت: «مزخرفه. ژنرال ها اینطوری فکر می کنن. شما الان دیگه عضو «بچه ها» هستین. قوانین قبیله شامل حالتون نمیشن. تا زمانیکه خلاف قانون کسی رو نکشیم و برده نگیریم ما رو به حال خودمون می گذارن. تازه خیلی از ژنرال ها یه زمانی عضو همین گروه بودن. بین خون آشام ها مرسومه که یه مدتی لذت انسانی رو تجربه کنن. باید از جوونی تون لذت ببرین»

لارتن گفت: «شاید حرفت درست باشه. اما باز هم ما نمی دونیم باید چکار کنیم»

تانیس گفت: «آسونه» بعد ایستاد و ادامه داد: «دنبال من بیاین»

از مهمانخانه بیرون زد و لارتن و وستر با اینکه تردید داشتند دنبال او رفتند. هوای تازه حالشان را بهتر کرد اما دیری نپائید که تانیش آنها را به قهوه خانه ای پر دود و تاریک برد که چندین زن در آنجا برای مردان مشروب می ریختند و با آنها می خندیدند.

تانیش روی نیمکتی نشست. لارتن و وستر هم کنارش نشستند.

چندین زن به سرعت و مشتاقانه کنار آنها آمدند.

یکی از زن ها در حالیکه خودش را به پای لارتن می مالید گفت: «حال دوستهات چطوره؟»

لارتن سرخ شد و ماتش برد.

تانیش جواب داد: «اونها قدرت تشخیص و اشتهای خوبی دارن. بهترین شراب و غذاتون رو بیارین»

وستر که یکی از زن ها چیزی کنار گوشش زمزمه می کرد و او بیشتر و بیشتر سرخ می شد گفت: «من گرسنه ام نیست. فکر کنم بهتره برگردم و ...»

می خواست بلند شود اما تانیش او را نشانید: «می مونی و با من شام می خوری» ناله ای کرد: «امشب مهمون منین. اگه ردش کنین بهم توهین کردین و خیلی طول می کشه تا من توهینی رو ببخشم»

چشمانش برق خطرناکی زدند و نگاهش با نگاه وستر گره خورد.

وستر خودش را جمع و جور کرد و با چاپلوسی گفت: «هرچی تو بگی تانیش»

«خیلی خوبه. اینطوری بیشتر دوست دارم. فکر کنم می خوام ...»

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند، وستر روی او پرید و ناخنش را روی گلوئی او فشار داد. لارتن هم طرف دیگر او نشست و ناخنش را روی شکم تانیش گذاشت.

وستر غرید: «اگه یه دفعه دیگه منو تهدید کنی، کارو تموم می کنم. فهمیدی؟»

تانیش لبخند زد: «تبریک می گم. قبول شدین»

وستر غرید: «یعنی چی؟»

«امتحانی که من همیشه از همراهانم می گیرم تا بینم می شه به عنوان یه دوست واقعی روشون حساب کرد یا نه» زنان اطرافشان با تعجب به این صحنه ها نگاه می کردند. تانیش به یکی از آنها اشاره کرد و بعد ظرف خرمایی را نشان داد. زن ظرف را به او داد و تانیش با ناخنش چند خرما برداشت و بدون اینکه لارتن و وستر را عقب براند مشغول خوردن شد.

بعد با آرامش گفت: «دوستان من باید آدم های خوبی باشن. من زندگی آزاد و دیوانه واری داشتم اما شرافتم رو حفظ کردم. واسه همین ترجیح می دم با مردهای قابل احترام و شریف همراه باشم. خیلی ها شریک شراب خواری هام بودن اما وقتی سفر می کنم می خوام همسفرهام مردهای محترمی باشن، بهت توهین کردم تا امتحانت کنم. بابتش واقعا عذر می خوام. اگه بتونی منو ببخشی از همین الان می تونیم بهترین دوستان هم باشیم. اما اگه منو نبخشین و نخواین که باهم همسفر بشیم براتون از صمیم قلب آرزوی موفقیت میکنم»

وستر چشمانش را به هم زد و به لارتن نگاهی انداخت. خون آشام مو نارنجی شانه بالا انداخت و به او فهماند منتظر تصمیم اوست. وستر قدری فکر کرد بعد ناخنش را از روی گلوی تانیش برداشت و کنار او نشست.

تانیش طوری که انگار اتفاق خاصی نیفتاده است گفت: «پس غذا چی شد؟ با من شام می خورین یا حسابی سیر هستین؟»

وستر گفت: «واسه چند لقمه جا دارم»

تانیش از لارتن پرسید: «شراب چی؟»

لارتن که لیوان بسیار بزرگی را قبول می کرد گفت: «چرا که نه؟»

اوایل لارتن خیلی حرف نمی زد و تانیش تمام مدت در مورد لداژد دنیا و شهرهای بزرگی که باید می دیدند روده درازی می کرد، جنگ هایی که به تماشایش می آرزید و زنان اطراف دنیا. به آنها شراب و غذا و خرما تعارف می کرد.

چند نفر که فهمیده بودند لارتن چقدر خجالتی است سعی کردند او را ببوسند اما وقتی تانیش سرشان داد می زد و تظاهر می کرد عصبانی شده است با جیغ و خنده فرار کردند.

وستر کمی از لارتن شجاع تر بود و خیلی زود طوری با خانم ها گرم گرفت که انگار همه ی عمر کارش همین بوده است. برایشان شراب می ریخت و حتی دو تا از ترانه های خون آشامی را برایشان خواند.

تانیش سعی کرد لارتن را هم شریک کند اما او سر تکان داد و هر بار پشت یک لیوان آبجو یا شراب خودش را پنهان کرد. خیلی زود حواس تانیش از خون آشام جوان عبوس پرت شد. لارتن به تنهایی روی نیمکت نشسته بود. وستر با دو خانم که می خواستند بهترین شراب را نشان بدهند رفته و حالا او حس می کرد طرد شده است. چون با آنها شراب نخورده و سرگرمشان نکرده بود، همه ی خانم ها او را ندیده می گرفتند. هیچ کس کنارش نشسته و سعی نکرده بود با او حرف بزند.

تنها و افسرده نشسته بود و بیشتر از قبل می نوشید. ترکیبی از شراب و آبجو. البته تانیش آسینیت سفارش داده و متصدی بار روش خوردنش را برای او توضیح داده بود ولی حتی برای یک خون آشام هم خوردن آن سخت و اثرش بسیار سنگین بود.

تصمیم گرفت دیگر ننوشد. بلند شد و سعی کرد برود تصمیم گرفته بود دنبال سبا برود و عذر بخواهد. اما بیشتر از آنکه فکر می کرد نوشیده بود، پاهایش به هم گره می خوردند و نمی توانست در را پیدا کند. به اطراف نگاهی انداخت، دیدش کاملا تاری شده بود، تانیش را دید که روی یک میز نشسته و با گروهی مرد متشخص ورق بازی می کند. دید چشمانش درست شد و از تماشای اینکه هر کس به نحوی مشغول خوشی و شادی است لبخند زد.

کنار تانیش رفت و پرسید: «ممکنه بهتون ملحق بشم؟»

تانیش به خون آشامی که همان موقع هم تلو تلو می خورد نگاهی انداخت و گفت: «ما شرطی بازی می کنیم تازه این بازی به درد به مبتدی نمی خوره»

لارتن لبخندی زد و نشست: «مشکلی نیست. قبلا هم بازی کرده ام»

یکی از مردان پرسید: «به اندازه کافی پول داری؟»

لارتن گفت: «نه، اما خیلی زود کلی گیرم می آد»

بقیه خندیدند و ورق ها را با او دادند. تانیش به او نگاه مرددی انداخت مطمئن نبود بازی کردن لارتن کار درستی باشد.

به محض اینکه ورق ها را به او سپردند با سرعتی خارق العاده آنها را با دست راست جمع کرد، سپس به دست چپ داد بعد نصف کرد و بین دو دستش گرداند.

تانیش غرید: «دستت خیلی تنده» حتی او هم با وجودیکه یک خون آشام بود نمی توانست حرکات دست لارتن را دنبال کند.

لارتن خندید: «آره. چند تا حقه هم بلدم» هنوز هم یک دستی ورق ها را بر می زد. بدون اینکه مکث کند یک آت روی میز انداخت. بعد دومی، سومی و چهارمی را. بعد ایستاد و برگ ها را به کسی که کنارش نشسته بود داد: «اما می تونین مطمئن باشین امشب اصلا تقلب نمی کنم. بدون تقلب همه تون رو می برم، بعدش هم گرون ترین شراب رو واسه تمام آدم های اینجا میخرم»

همه هورا کشیدند. چند زن جلو آمدند و مهارت های ورق بازی لارتن را تحسین کردند. وقتی دست اول را برد، سکه ها را به زن زیبایی داد و از او خواست برای همه شامپاین بخرد.

تانیش روی پای لارتن زد و گفت: «حالا به مرد با اصول داریم!» از تغییراتی خون آشامی که تا چند دقیقه پیش نمی توانست روی پایش بایستد به هیجان آمده بود. «تو خیلی دیر راه می افتی اما وقتی بیفتی رو غلتک هیچی جلودارت نیست، مگه نه دوست خوش دست من؟»

لارتن لبخند زد: «آره» شبی آکنده از شراب، زن و قمار را پیش رو داشت. ادامه داد: «فکر کنم واسه همین کار ساخته شده ام»

آن طرف اتاق، در گوشه ای تاریک، مرد کوتاه قدی حرفش را شنید و سرش را بالا آورد. کت زرد غیرمعمولی به تن داشت و موهایش سفید بودند. گونه هایش گل انداخته و عینک جذابی به چشم زده بود. از دور شبیه یک پدربزرگ مهربان به نظر می رسید اما از فاصله ی نزدیک تر هیچ کس متوجه چنین اشتباهی نمیشد. چیز ناخوشایندی در عمق وجودش نهفته بود و با وجودیکه کافه مملو جمعیت بود هیچ کس به میز مرد کوتوله نزدیک نمیشد.

مرد زرد پوش تکرار کرد: «واسه خوشی و لذت ساخته شدی؟» سرش را کج کرد و نگاهش به دوردست ها سفر کرد انگار به چیزی در انتها علیه دید چشم می نگرد. زمزمه کرد: «بله. اگه بخوام منصف باشم امکانش هم هست. مدتی می شه که جاسوسی تانیش یول رو می کنم اما فکر کنم بعد از این حواسم رو بیشتر به تو جمع کنم آقای کرپسلی. تصادفی بود که امشب راهمون بهم گره خورد؟» لبخند کجی زد و به ساعت قلبی شکلی را که به جیب کتش آویزان بود نگاهی انداخت: «یا سرنوشت اینطور رقم زده بود؟»

پایان

Rahgozar